

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228897

UNIVERSAL
LIBRARY

۱۷۶۸۷

۸۹۱۵۵۱۳

حافظ خورشید شمس الدین

ح - ح

حافظ شیراز

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

ح-2 ۸۹۱۵۵۱۳۱

Accession No. ۱۷۶۰۰

Author

حافظ خواجہ شمس الدین

Title

حافظ شیراز

This book should be returned on or before the date last marked below

29
8 59

کلاسیک‌های فارسی

کتابخانه کلاسیک
مطهری مارک جیداد

حافظ شیراز

با انتخاب ، تصحیح ، نقطه گذاری و ترتیب ابیات ، بوسیله

۱- با مداد



انتشارات نیل

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در شهر یورماه یک هزار و سیصد و شش هجری
خورشیدی در چاپخانه بانگ بازرگانی ایران پایان رسید
حق طبع محفوظ است

در دو کلمه...

این، نه دیوان کامل حافظ است، نه منتخبات وی . و نهیه آن ، [چنانکه مدعای مدعیانست] نه از روی اصح نسخ صورت پذیرفته است ، نه از روی قدیمی ترین نسخ موجوده در جهان . ملاک کار نیز بجای این هر دو نخست باهمی زیبایی و درستی بوده است، و پس از آن [اگر نیازی پیش آمده باشد] اصالت! — و من، به دنبال درست تر و زیباتر، هر مصراع و هر لغت را با مصاریع و لغات نسخه های متعدد پر از ادعائی سنجیده ام . پس در حقیقت، صحت و قدمت هر کلمه از این مجموعه بر اساس مقایسه ادعاهای [اغلب پرازشتباه] همه مدعیان صورت گرفته است . و بدینگونه، نسخه ای که

بدست آمده است، می تواند احلی، اصح و اقدم نسخ -
چاپی موجود به شمار آورده شود! جز اینکه :

□ گاه در همه این اصح نسخ ها اغلاط فاحش و
خنده آوری یافت می شد که درین مجموعه بر طرف شده است.

□ ابیات هر غزل [چندانکه در آنها اندیشه واحدی
دنبال می شده] پس و پیش و جابجا گردیده است. و هر گاه
غزلی از اندیشه های گوناگون سخن می گفته، هر اندیشه
به یاری نشانه‌ئی از اندیشه دیگر جدا شده است.
خواهند گفت: « در غزل چنین نیتی نیست » ؟
- چنین باد!

□ بیت‌هایی که در هماهنگی دیگر ابیات يك غزل
آشوب می کرده است از شمار ابیات آن غزل - و غزل‌هایی
که یکدستی و همواری دیگر غزلیات را آشفته می ساخته
است از شمار، غزل‌های این کتاب خارج شده است.

□ غزل‌ها نقطه گذاری شده است . *
بعض شناختگان بر سراینکار جنجال خواهند کرد ؛
بی شك جنجال خنده آور است ! لیکن در هر حال این کار
صورت تفنن نمی دارد، بر آنچه «حافظ» می شناخته‌ایم چیزی
از خارج نمی افزاید و از آنچه بوده است چیزی نمی کاهد .
جز اینکه به یاری این نقطه گذاری ها حتی همین جنجال -
گران نیز بعض ابیات ناصریح یا پیچیده را روشن تر و آسوده تر
می توانند خوانند.



فرهنگی از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی
حافظ فراهم شده بود که بر کتاب افزوده شود . چون چاپ
کتاب در سراسر يك بهار و يك تابستان بطول انجامید و
بیم آن بود که افزایش آن فرهنگ این مدت دراز را تبدیل
بهسالی کند، در این چاپ از آن کار چشم پوشی شد.
حرف دیگری نیست.

۱. بامداد

شهریور ماه ۱۳۲۶

دل می رود ز دستم. صاحب‌دلان، خدا را!-
 دردا که از پنهان خواهد شد آشکارا!
 کشتی نشستگانیم، ای باد شرطه! بر خیز
 باشد که بازینیم دیدار آشنا را.

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 دلبر- که در کف او موم است سنگ‌خارا-

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
 در رقص و حالت آرد پیران پارسا را .
 ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند
 ساقی! بشارتی ده رندان باصفا را .

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائش خواند،
 اشتهی لنا واحلی من قبله العذاری.
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
 کاین کیمیای هستی قارون کند کداری!
 آئینه سکندر جام می‌است، سنگ‌آینه
 تا بر تو عرضه دارد احوال مبداری!

در کوی نیل‌دلی ما را کفایت بود
 گرتو نمی‌بسندی تعمیرده هم‌بازی
 حافظ بخود نبوشید این حرفه می‌گور
 ای شیخ پا کدامن! معذور دار مرا .

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا
 به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.
 حدیث از مطرب ومی گوی وراز دهر کمتر جوی
 که کس نکشود و نگشاید به حکمت این معما را.
 بده ساقی می باقی، که در جنت نخواهی یافت
 کنار آب رکناباد و کلگشت مصلارا .

◊

بدم گفتی و خرسندم. عفاك الله! کرم کردی!
 جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خا را!
 فغان! کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل، که ترکان خوان یغمارا!
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت، دانستم
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا .

ز عشق ناتمام ما، جمال یار مستغنی است :
 به آب ورنک و خال و خط چه حاجت روی زیبا را؟

◊

غزل گفتی و درسفتی، بیا و خوش بخوان حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.

صبا ! ز لطف بگویی آن غزال رعنا را
 که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای مارا .
 شکر فروش - که عمرش دراز باد - چرا
 تفقدی نکند طوطی شکر خا را ؟
 غرور حسن اجازت مگرداد - ای گل -
 که پرسشی نکنی عندلیب شیدارا ؟
 بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
 به دام ودانه نگیرند مرغ دانا را .
 جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
 که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را .

در آسمان نه عجب گرز گفته حافظ
 سماع زهره به رقص آورد مسیحا را !



زرقیب دیوسیرت به خدا همی پناهم !
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را .

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی،
تو از این چه سود داری که نمی کنی مدارا ؟

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را.

بخدا که جرعه بی ده تو به حافظ سحرخیز!
که دعای صبحگاهی اثری دهد شمارا .

☆ مطلع ؛ به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظره ان گذارا .

صوفی! بیا که آینه صافی است جام را
 تا بنگری صفای می لعل فام را .
 راز درون پرده زرندان مست پرس
 کاین حال نیست زاهد عالیمقام را.
 ای دل ! شباب رفت و نچیدی گلی زعیش ،
 پیرانه سرمکن هنری تنگ و نام را:
 درعیش نقد کوش ، که چون آبخور نماند
 آدم بهشت روضه دارالسلام را.



من آن زمان طمع بیریدم زعافیت
 کاین دل نهاد در کف عشقم ، زمام را.
 دربزم دور، يك دو قدح در کش و برو
 یعنی طمع مدار وصال دوام را.
 عنقا شکار کس نشود ، دام بازچین
 کاینجا همیشه بادبه دست است دام را.



حافظ مرید جام می است ای صبا ، برو
 ازبنده بندگی برسان «شیخ جام» را.

ساقیا برخیز و درده جام را
 خاك برسر کن غم ایام را!
 گرچه بدنامی است نزد عاقلان -
 ما نمی خواهیم ننگ و نام را:
 ساغر می در کفم نه، تا زسر
 بر کشم این دلق ازرق فام را!
 با دلارامی مرا خاطر خوش است
 کزدلم یکباره برد آرام را؛
 باده درده! - چند ازین باد غرور!
 خاك برسر، نفس بد فرجام را!

◊

دود آه سینه سوزان من
 سوخت این افسردگان خام را.
 محرم راز دل شیدای خود
 کس نمی بینم زخاص و عام را.
 صبر کن حافظ بسختی روز و شب،
 عاقبت روزی بیابی کام را.



رونق عهد شباب است دگر، بستان را :
می رسد مژده گل ، بلبل خوش الحان را.

گرچنین جلوه کند مغبیچه باده فروش
خاکروب درمیخانه کنم مژگان را.



ای که برمه کشی از عنبرسارا چو گان !
مضطرب حال مگردان من سرگردان را .
درس زلف ندانم که چه سودا داری
که به هم برزده ای گیسوی مشک افشان را.



ترسم این قوم که بردرد کشان می خندند ،
بر سر کار خرابات کنند ایمان را.

نشوی واقف يك نکته زاسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دایره امکان را.
یار مردان خدا باش ، که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد توفان را !



حافظا ! می خور ورندی کن و خوش باش، ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را.



ما برفتم ... تودانی ودل غمخور ما -
بخت بد تا به کجا میبرد آبخورما !
به دعا آمده ام ، هم به دعا باز روم
که وفا باتو قرین باد و خدا یاورما !

از نثار مژه - چون زلف تو - درزر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند برما .

هر که پرسید « کجا رفت خدا را حافظ؟ »
گو به زاری بر ما آمد و رفت از درما !

دیشب از مسجد سوی میخانه آمد پیرما ؛
 چیست ، یاران طریقت! بعد ازین تدبیرما ؟
 ما مریدان ، رو به سوی قبله چون آریم؟ چون
 رو بسوی خانه خمار دارد پیرما.
 درخرابات مغان ما نیز همدستان شویم
 کاینچنین رفته است ازروز ازل تقدیرما.



عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوش است
 عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیرما.
 مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
 زلف بگشادی و باز از دست شد زنجیرما.
 بادل سنگینت آیا هیچ در کیردشی
 آه آتشناک و سوز ناله شبگیرما ؟

تیر آه ما ز گردون بگذرد۔ حافظ ، خموش !
 رحم کن بر جان خود ، پرهیز کن از تیرما !

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
 آب روی خوبی از چاه زنخداں شما !
 عزم دیدار تو دارد جان برب آآمده
 باز گردد یا در آید ، چیست فرمان شما ؟
 کی دهد دست این غرض - یارب - که همدستان شوند
 خاطر مجموع ما ، زلف پریشان شما ؟
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر ،
 زانکه زد بر دیده آب ، از روی رخشان شما.



ای صبا ! با ساکنان شهر یار از ما بگوی
 که : «ای سر، حق ناشناسان گوی میدان شما !
 » گرچه دوریم از بساط قرب ، همت دور نیست :
 » بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما .
 » عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم ! -
 » گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما .»



ای شهنشاه بلند اختر ! خدا را همتی
 تا بیوسم همچو گردون خاك ایوان شما .
 کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت ،
 به که نفروشد مستوری به مستان شما .
 می کند حافظ دعایی ، بشنو و آمین بگوی :
 - روزی ما باد لعل شکر افشان شما !

ساقی! به نورباده برافروز جام ما!
 مطرب! بزنی که کار جهان شد بکام ما!
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما.
 مستی به چشم شاهد دلبنده ما خوش است
 ز آنرو سپرده اند به مستی زمام ما.

ترسم که صرفه‌ئی نبرد روز بازخواست
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما،
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
 ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما!



ای باد! اگر بگلشن احباب بگذری
 زنهار، عرضه ده بر جانان پیام ما
 گونام ما زیاده عمدا چه می‌بری؟ -
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما!

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
 ای مرغ وصل! کی شوی آخر تو رام ما؟
 حافظ! ز دیده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما.

الا یا ایها الساقی! ادر کأساً وناولها
 که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها!
 مرا در منزل جانان چه امن و عیش؟ چون هر دم
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها.
 به بوی نافه‌ئی کاخر صبا زان طره بگشاید
 ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها!



شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل -
 کج‌داندند حال ماسبکباران ساحلها؟

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید، آخر
 نهان کی ماند آن رازی کزوسازند محفلها؟

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید،
 که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها.

حضور می‌گره می‌خواهی از او غایب مشو، حافظ!
 متی مانتلق من تهوی دع‌الدنیا واهملها.

آفتاب از روی او شد در حجاب :
 سایه را باشد حجاب از آفتاب .
 دست ماه و مهر بر بندد به حسن
 ماه بی مهرم ، چو بر دارد نقاب .
 از خیالم باز نشناسد کسی
 کرد در آغوش بینم ، شب ، به خواب !



هر که را از دیده باران نیست اشک ،
 زیر دامن باد دارد ، چون حباب .
 خون دل در جام دیدم از سرشک
 آبرو بر باد دادم از شراب .

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
 خانقه معمور و درویشان خراب .
 سوز مستان کردداند محاسب
 هر دم از می شان زند بر آتش آب .
 حافظا ! واعظ نصیحت گو مکن :
 ترك ترکان ختا نبود صواب !

ای شاهد قدسی! که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهستی! که دهد دانه و آبت؟
خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت.
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا، که بلندست جنابت.

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ، که خرابم ز عتابت.

خمی که ابروی شوخ تو درجهان انداخت
 به قصد جان من زار ناتوان انداخت.
 شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن
 که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت؟
 به یك کرشمه که زر گس ز خود فروشی کرد،
 فریب چشم تو صد فتنه درجهان انداخت.
 ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند،
 سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت.

نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود،
 زمانه، طرح محبت نه این زمان انداخت.



من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز:
 هوای مغبجگانم در این و آن انداخت.
 کنون به آبِ می لعل، خرقه می شویم
 --- نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت ---
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
 که قسمت از لش درمی مغان انداخت.

سینه‌ام زاتش دل درغم جانانه بسوخت
 آتشی بود درین خانه، که کاشانه بسوخت
 تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
 جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت.
 آشنایان نه غریب است که دلسوز منند :
 چون من از خویش برفتم، دل بیگانه بسوخت.

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
 خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت.
 ماجرا کم کن و باز آ، که مرا مردم چشم
 خرقة از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت.

ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
 که نخفتیم شب و، شمع به افسانه بسوخت.

ساقیا! آمدن عید مبارك بادت
 وان مواعید که کردی ، مرواد ازیادت !
 درشکفتم که درین مدت ایام فراق
 بر گرفتی زحریفان دل و ، دل می دادت ...

- برسان بند کی دختررز، گو : «- بدرآی !
 » که دم همت ما کرد زبندآزادت .
 » چشم بد دور! کز آن تفرقه، خوش باز آورد
 » طالع نامور دولت مادرزادت.
 » شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست،
 » جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت !
 » شکر ایزد ! که ازین بادخزان رخنه نیافت
 » بوستان سمن و سرو و گل شمشادت.»



حافظ ! از دست مده صحبت آن کشتی نوح ،
 ورنه توفان حوادث بکند بنیادت .

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست ؟
 منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست ؟
 شب تارست و ، ره وادی ایمن درپیش ،
 آتش طور کجا ، وعده دیدار کجاست ؟
 عقل دیوانه شد ، آن سلسله مشکین کو ؟
 دل زما گوشه گرفت ، ابروی دلدار کجاست ؟
 باده و مطرب و گل ، جمله مهیاست - ولی
 عیش ، بی یار ، مهنا نبود - یار کجاست ؟
 دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول ،
 یار ترسابچه کو ؟ خانه خمار کجاست ؟

آنکس است اهل بشارت ، که اشارت داند ؛
 نکته هاهست بسی ، محرم اسرار کجاست !
 هر که آمد به جهان ، نقش خرابی دارد ؛
 در خرابات نپرسند که «هشیار کجاست ؟» .

عاشق خسته ، ز درد غم هجران توسوخت
 خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست .
 هر سرموی مرا با تو هزاران کارست ،
 ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست !

حافظ ! از باد خزان در چمن دهر ، مرنج :
 فکر معقول بفرما ، گل بی خار کجاست ؟

دل و دینم شد و، دلبر به ملامت برخاست
گفت: «بامانشین کز تو سلامت برخاست!» .

که شنیدی که درین بزم ، دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست ؟



شمع گرزان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو، شب ها، به ندامت برخاست .

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست .



حافظ ! این خرّقه بینداز مگر جان ببری ،
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست .

- خیال روی تو در هر طریق همزه ماست .
- نسیم موی تو ، پیوند جان آ که ماست .
- به رنم مدعیانی که منع عشق کنند
- جمال چهره تو حجت موجه ماست .
- اگر به موی دراز تو دست مانرسد
- کناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست .

- به حاجب در خلوتسرای خویش بگوی :
- « _ فلان ، ز گوشه نشینان خاک در که ماست .
 - » به صورت از نظر ما اگر چه مهجورست ،
 - » همیشه در نظر خاطر مرفه ماست .
 - » اگر بسالی حافظ دری زند ، بگشای
 - » که سال هاست که مشتاق روی چون مه ماست !»

چوبشجوی سخن اهل دل مگو که خطاست.
سخن شناس نه ای دلبرا ، خطا اینجاست !

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم واو در فغان و در غوغاست .

چه راه بود که در پرده می زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پرزهواست .
دل ز پرده برون شد ، کجائی ای مطرب ؟
بنال هان ! که ازین پرده ، کارما به نواست .

نخفتهام به خیالی که می یزد دل من ،
خمار صد شبه دارم ، شرابخانه کجاست ؟
چنین که خرقه می آلوده ام من از مستی
کجاست وقت عبادت ؟ چه جای ورد و دعاست ؟
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دل
گرش به باده بشوئید ، حق به دست شماست .

از آن به دیرمغانم عزیز می دارند
که آتشی که نمیرد همیشه ، درد دل ماست .
سرم به دینی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه ها که در شماست !
مرا به کار جهان هر گزالتفات نبود
رخ تودر نظر من چنین خوشش آراست .
ندای عشق تودوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست .

مارا زخیال توچه پروای شرابست ؟
 خم کوسر خود گیر ، که خمخانه خرابست .
 گر خمر بهشتت بریزید ! که بی دوست
 هر شربت عذیم که دهی ، عین عذابست .
 در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
 کاین حجره پراز زمزمه چنگ و ربابست .

معشوق عیان می گذرد بر تو ، ولیکن
 اغیار همی بیند ، از آن بسته نقابست .

در بزم دل ، از روی تو صد شمع بر افروخت
 وین طرفه ، که بر روی تو صد گونه حجابست .
 کل بر رخ رنگین تو تالطف عرق دید
 در آتش رشک از غم دل غرق کلابست .
 راه توچه راهیست که از غایت تعظیم
 دریای محیط فلکش همچو حبابست ؟

افسوس ! که شد دلبرو ، در دیده گریان
 تحریر خیال خط او نقش بر آبت .
 بیدار شوای دیده ! که ایمن نتوان بود
 زین سیل دمام که درین منزل خوابست .
 حافظ چه شد ارعاشق و رندست و نظر باز ؟
 بس طور عجب لازمه عهد شبابست !

زلفت هزاردل به یکی تارموبیست
 راه هزارچاره گر ، ازچارسویبست .
 شیدا از آن شدم که نگارین - چوماه نو-
 ابرونمود وجلوه گری کرد و رویبست .
 تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
 بگشود نافه ودر هر آرزویبست .



یارب چه غمزه کرد صراحی ، که خون خم
 بانعره های غلغلتش اندر گلوبیست ؟
 مطرب چه نغمه ساخت ، که در پرده سماع
 براهل وجد و حال ، درهای وهویبست ؟

دانا چودید بازی این چرخ حقه باز ،
 هنگامه باز چید و درگفت و گویبست !

حافظ ! هر آنکه عشق نورزیده وصل خواست
 احرام طوف کعبه دل بی وضویبست !

خدا - چو صورت ابروی دلربای تو بست -
 گشاد کار من، اندر کرشمه‌های تو بست .
 هزار سروچمن را بخاک راه نشانند
 زمانه ، تا قصب زر کش قبای تو بست .
 مرا و مرغ چمن را زدل ببرد آرام
 سحر گهان که دل هر دو در نوای تو بست .
 ز کارما و دل غنچه صد گره بکشود
 نسیم صبح ، چو دل در ره صفای تو بست .
 هم از نسیم توروزی گشایشی یابد
 چه غنچه هر که دل تنگ در هوای تو بست .
 چونافه بردل مسکین من گره مفکن
 که عهد با سر زلف گره گشای تو بست .
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
 ولی چه سود ، که سر رشته در رضای تو بست .

تو خود حیات دگر بودی ، ای زمان وصال !
 خطا نگر که دل ، امید دروفای تو بست .
 « زدست جور تو - گفتم - ز شهر خواهم رفت . »
 بخنده گفت که : « حافظ ، برو ! که پای تو بست ؟ »

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست ؟
چون کوی دوست هست ، به صحرا چه حاجتست ؟



جانا ! به حاجتی که ترا هست باخدای
آخردمی پیرس که مارا چه حاجتست !
ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست ،
درحضرت کریم ، تمنا چه حاجتست ؟
جام جهان نماست ضمیرمنیردوست :
اظهاراحتیاج خود ، آنجا ، چه حاجتست ؟

محتاج فتنه نیست گرت قصدخون ماست -
چون رخت از آن تست ، به یغما چه حاجتست ؟



ای مدعی برو! که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند ، به اعدا چه حاجتست ؟
آن شد ، که بار منت ملاح بردمی -
گوهر چودست داد ، به دریا چه حاجتست !

حافظ ! تو ختم کن ، که هنر خود عیان شود
بامدعی نزاع و محاجا چه حاجتست !

غمش تا دردم مأوا گرفتست
 سرم چون زلف اوسودا گرفتست .
 لب چون آتشش آب حیاتست :
 از آن آب آتشی درما گرفتست .
 شدم عاشق به بالای بلندش
 که کار عاشقان بالا گرفتست .
 ز دریای دو چشمم ، گوهر اشک ،
 جهان در لؤلؤ لالا گرفتست .
 چوما در سایه الطاف اوئیم
 چرا اوسایه از ما وا گرفتست ؟

نسیم صبح ، عنبر بوست امروز -
 مگر جانان ره صحرا گرفتست ؟

حدیث حافظ - ای سرو سمن بوی !
 به وصف قامتت بالا گرفتست .

رواق منظر چشم من ، آستانه تست :
 کرم نما و فرود آ ! که خانه خانه تست .
 به لطفِ خال و خط ، از عارفان ربودی دل
 -- لطیفه‌های عجب زبرد ام ودانه تست ! --
 علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
 که آن مفرح یاقوت ، درخزانه تست .
 چه جای من ! که بلرزد سپهر شعبده باز
 از این حیل که در انبانه بهانه تست !
 به تن مقصرم از دولت ملازمتت :
 ولی خلاصه جان ، خاک آستانه تست .
 من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی :
 درخزانه به مهر تو و نشانه تست .
 تو خود چه لعبتی -- ای شهسوار شیرینکار ! --
 که توسنی چو فلک رام تازیانه تست ؟
 سرود مجلس است آن دم فلک به رقص آرد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست ...

بروبکار خود ای واعظ ، این چه فریادست ؟
 مرا فتاده دل از کف ، ترا چه افتادست ؟

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ، ولی
 اساس هستی من ، زین خراب ، آبادست .
 به کام تا نرساند مرا لبث چون نای
 نصیحت همه عالم بگوش من بادست .
 کدای کوی تواز هشت خلد مستغنیست
 اسیر بند تواز هر دو عالم آزادست .

میان او - که خدا آفریده است از هیچ -
 دقیقه نیست که هیچ آفریده نگشادست .

دلا منال زبیداد عشق یار ، که یار
 ترا نصیب ، همین کرده است و این دادست .

بروفسانه مخوان وفسون مدم ، حافظ !
 کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست .

تا سرزلف تو در دست نسیم افتادست ،
 دل سودا زده از غصه دونیم افتادست .
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست ،
 لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست .
 دل من در هوس روی تو - ای مونس جان ! -
 خاک راهیست که در دست نسیم افتادست .
 آنکه جز کعبه مقامش نبند ، از یاد لب
 بردرمیکده دیدم که مقیم افتادست .
 حافظ گمشده را با غمت - ای جان عزیز ! -
 اتحادیست که از عهد قدیم افتادست !

بی مهر رخت ، روز مرا نورنماندست .
 وز عمر ، مرا جز شب دیجورنماندست .
 وصل تو اجل از سر ما دور همی داشت
 از دولت هجر تو کنون دور نماندست .
 در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست ،
 گوخون جگر ریز ، که معذورنماندست .
 صبرست مرا چاره ز هجران تو - لیکن
 چون صبر توان کرد ؟ که مقدورنماندست .
 من بعد چه سود از قدمی رنجه کند دوست ؟
 چشم من دلخون شده معمورنماندست .
 نزدیک شد آن دم که رقیبان به تو گویند :
 « - دور از درت ، آن خسته رنجورنماندست ! »
 حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده :
 ماتم زده را داعیه سورنماندست .

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست!
 بیار باده که بنیاد عمر بر بادست!
 غلام همت آنم که ، زیر چرخ کبود
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست .
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
 که این لطیفه نغم ز رهروی یادست :
 رضا به داده بده ، وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست .
 موجود رستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجزوزه عروس هزار دامادست .

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل بیدل ، که جای فریادست !



چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 سروش عالم غییم چه مژده ها دادست
 که : ای بلند نظر شاهباز سدره نشین !
 نشمین تو ، نه این کنج محنت آبادست :
 ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر
 ندانمت که در این دامگه چه افتادست .



حسد چه می برد آن سست نظم بر حافظ ؟
 قبول خاطر و لطف سخن ، خدا دادست .

بی مهر رخت ، روز مرا نورنماندست .
 وز عمر ، مرا جز شب دیجورنماندست .
 وصل تو اجل از سر ما دور همی داشت
 از دولت هجر تو کنون دور نماندست .
 در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست ،
 گوخون جگر ریز ، که معذورنماندست .
 صبرست مرا چاره ز هجران تو - لیکن
 چون صبر توان کرد ؟ که مقدورنماندست .
 من بعد چه سود ارقدمی رنجه کند دوست ؟
 چشم من دلخون شده معمورنماندست .
 نزدیک شد آن دم که رقیبان به تو گویند :
 « - دور از درت ، آن خسته رنجورنماندست ! »

حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده :
 ماتم زده را داعیه سورنماندست .

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست!
 بیار باده که بنیاد عمر بر بادست!
 غلام همت آنم که ، زیر چرخ کبود
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست .
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
 که این لطیفه نغم ز رهروی یادست :
 رضا به داده بده ، وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست .
 موجود رستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجزه عروس هزار دامادست .

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل بیدل ، که جای فریادست !



چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 سروش عالم غییم چه مژده ها دادست
 که : ای بلند نظر شاهباز سدره نشین !
 نشمین تو ، نه این کنج محنت آبادست :
 ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر
 ندانمت که در این دامگه چه افتادست .



حسد چه می برد آن سست نظم بر حافظ ؟
 قبول خاطر و لطف سخن ، خدا دادست .

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست ؟
شمشاد سایه پرور من از که کمترست ؟

دی داد وعده و صلح و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست .

ای نازنین من ! تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال ترا ز شیر مادرست ؟

چون نقش غم زدوربینی ، شراب خواه ؛
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست .
ما باده می‌خوریم و حریفان غم جهان
روزی بقدر همت هر کس میسرست .
از آستان پیرمغان سرچرا کشم ؟-
دولت در این سرا و گشایش درین درست !

◊

يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست !
در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس -
بازار خود فروشی از آنسوی دیگرست .

حافظ ! چه طرفه شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکرست !

به جان خواجه وحق قدیم وعهد درست
 که مونس دم صبحم دعای دولت تست !
 سرشک من که زتوفان نوح دست ببرد
 زلوح سینه نیارست نقش مهرتو شست .
 بکن معاملهئی وین دل شکسته بخر
 که باشکستگی ارزد به صدهزار درست .
 شدم زعشق تو شیدای کوه و دشت و ، هنوز
 نمی کنی به ترحم نطق سلسله نست .

دلا طمع مبرازلطف بی نهایت دوست :
 چولاف عشق زدی ، سر بیاز چابک وچست .
 ملامتم بخرابی مکن ، که مرشد عشق
 حوالتم به خرابات کرد روزنخست .

مرنج حافظ وازدلبران وفا کم جوی ،
 گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست ؟

المنة لله که در میکند بازست ،
 وین سوخته را بردر آن ، روی نیازست .
 خم ها همه درجوش و خروشدن زمستی
 و آن می که در آنجاست ، حقیقت ، نه مجازست .



رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
 بادوست بگوئیم ، که او محرم رازست .
 بردوخته ام چشم نیاز از همه عالم
 تادیده من بر رخ زیبای تو بازست .
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
 کوتاه نتوان کرد ، که این قصه درازست .

ای مجلسیان ! سوزدل حافظ مسکین
 از شمع پیرسید که درسوزو گدازست .

حال دل با تو گفتمم هوسست .
 خبر دل شنفتمم هوسست .
 شب قدری چنین عزیزو شریف
 با تو تا روز خفتمم هوسست .
 از برای شرف ، به نوك مژه
 خاك راه تو رفتمم هوسست .
 وه كه دردانه ئی چنین نازك
 در شب تارسفتمم هوسست !

ای صبا ! امشبم مدد فرمای
 كه سحر كه شكفتمم هوسست .
 طمع خام بین ، كه قصه فاش
 از رقیبان نهفتمم هوسست .
 همچو حافظ به رغم مدعیان
 شعر رندانه گفتمم هوسست .

در این زمانه ، رفیقی که خالی از خلل است
 صراحی می‌ناب و سفینه غزلت .
 جریده رو که گذر گاه عافیت تنگست !
 پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلت !
 بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
 که : « سعدونحس ز تائیر زهره وز خلست ! »
 خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
 مگر بنای محبت که خالی از خللست .

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
 چنین که حافظ مامست باده از لست !

- گل دربر و می در کف و معشوقه به کامست .
- سلطان جهانم- به چنین روز- غلامست .
- گوشم میارید درین جمع ، که امشب
- درمجلس ما، ماهِ رخِ دوست تمامست .
- گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست
- چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست .
- درمجلس ما عطر میامیز، که جان را
- هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست .

از ننگ چه گوئی؟ که مرا نام، ز ننگست !
 وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نامست !
 می خواره و سر گشته و رندیم و نظر باز ،
 و آنکس که چومانست درین شهر ، کدامست ؟
 بامحتسبم عیب مگوئید ، که اونیز
 پیوسته چوما در طلب شرب مدامست

در مذهب ما باده حلالست ، ولیکن
 بی روی تو- ای سرو گلندام !- حرامست .
 تا کنج غمت در دل ویرانه مقیمست
 پیوسته مرا 'کنج خرابات مقامست .

حافظ ! منشین بی می و معشوقه زمانی
 کایام گل و یاسمن و، عید صیامت .

بی مهر رخت ، روز مرا نورنماندست .
 وز عمر ، مرا جز شب دیجورنماندست .
 وصل تو اجل از سر ما دور همی داشت
 از دولت هجر تو کنون دور نماندست .
 در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست ،
 گو خون جگر ریز ، که معذورنماندست .
 صبرست مرا چاره ز هجران تو - لیکن
 چون صبر توان کرد ؟ که مقذورنماندست .
 منبعد چه سود ارقدمی رنجه کند دوست ؟
 چشم من دلخون شده معمورنماندست .
 نزدیک شد آن دم که رقیبان به تو گویند :
 « - دور از درت ، آن خسته رنجورنماندست ! »

حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده :
 ماتم زده را داعیه سورنماندست .

بیا که قصرامل سخت سست بنیادست!
 بیارباده که بنیاد عمربربادست!
 غلام همت آنم که ، زیر چرخ کبود
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست .
 غم جهان مخوروپند من مبراز یاد
 که این لطیفه نغزم زرهروی یادست :
 رضا به داده بده ، وزجبین گره بکشای
 که برمن وتودراختیارنگشادست .
 مجودرستی عهد ازجهان سست نهاد
 که این عجزوزه عروس هزاردامادست .

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل بیدل ، که جای فریادست !



چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 سروش عالم غییم چه مژده ها دادست
 که : ای بلند نظر شاهباز سدره نشین !
 نشمین تو ، نه این کنج محنت آبادست :
 ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر
 ندانمت که در این دامگه چه افتادست .



حسد چه می برد آن سست نظم برحافظ ؟
 قبول خاطر و لطف سخن ، خدا دادست .

المنة لله که در می‌کده بازست ،
 وین سوخته‌را بر در آن ، روی نیازست .
 خم‌ها همه در جوش و خروشدن زمستی
 و آن می که در آن نجاست ، حقیقت ، نه مجازست .



رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
 بادوست بگوئیم ، که او محرم رازست .
 بر دوخته‌ام چشم نیاز از همه عالم
 تادیده من بر رخ زیبای تو بازست .
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
 کوتاه نتوان کرد ، که این قصه درازست .

ای مجلسیان ! سوزدل حافظ مسکین
 از شمع پیرسید که درسوزو گدازست .

حال دل با تو گفتم هوسست .
 خبر دل شنفتم هوسست .
 شب قدری چنین عزیز و شریف
 با تو تا روز خفتم هوسست .
 از برای شرف ، به نوك مژه
 خاك راه تو رفتنم هوسست .
 وه كه دردانه ئی چنین نازك
 در شب تار سفتم هوسست !

ای صبا ! امشبم مدد فرمای
 كه سحر كه شكفتم هوسست .
 طمع خام بین ، كه قصه فاش
 از رقیبان نهفتم هوسست .
 همچو حافظ به رغم مدعیان
 شعر رندانه گفتم هوسست .

در این زمانه ، رفیقی که خالی از خلل است
 صراحی می‌ناب و سفینه غزلست .
 جریده رو که گذر گاه عافیت تنگست !
 پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلت !
 بگیری طره مه طلعتی و قصه مخوان
 که : « سعدونحس ز تأثیر زهره وز خلست ! »
 خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
 مگر بنای محبت که خالی از خللست .

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
 چنین که حافظ مامست باده ازلست !

- گل دربر و می در کف و معشوقه به کامست .
- سلطان جهانم - به چنین روز - غلامست .
- گوشم میارید درین جمع ، که امشب
- درمجلس ما ، ماه رخ دوست تمامست .
- گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست
- چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست .
- درمجلس ما عطر میامیز ، که جان را
- هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشامست .

از ننگ چه گوئی ؟ که مرا نام ، ز ننگست !

وز نام چه پرسی ؟ که مرا ننگ ز نامست !

می خواره و سر گشته و رندیم و نظر باز ،

و آنکس که چومانست درین شهر ، کدامست ؟

بامحتسبم عیب مگوئید ، که اونیز

پیوسته چوما در طلب شرب مدامست

در مذهب ما باه حلالست ، ولیکن

بی روی تو - ای سرو گلندام ! - حرامست .

تا کنج غمت در دل ویرانه مقیمست

پیوسته مرا 'کنج خرابات مقامست .

حافظ ! منشین بی می و معشوقه زمانی

کایام گل و یاسمن و ، عید صیامت .

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
 در دگرزدن ، اندیشه تبه دانست .
 زمانه افسررندی نداد، جزبه کسی
 که سرفرازی عالم دراین 'کله دانست .
 بر آستانه میخانه هر که یافت سری ،
 ز فیض جام می ، اسرارخانه دانست .
 خوش آن نظر ، که لب جام و روی ساقی را
 هلال یکشنبه و ماه چارده دانست .
 دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان ،
 چرا که شیوه آن ترک دلویه دانست .
 و رای طاعت دیوانگان زما مطلب
 که شیخ مذهب ما ، عاقلی گنه دانست .
 حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان ،
 بجای محتسب و شیخ ، پادشه دانست !

عارف ، از پرتو می ، راز نهانی دانست .
 [گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست!]
 شرح مجموعه گل ، مرغ سحر داند و بس
 که نه هر کو ورقی خواند ، معانی دانست .
 سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق ،
 هر که قدر نفس بادیمانی دانست .
 ای که از دفتر «عقل» آیت «عشق» آموزی !
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست .



می بیاور ! که ننازد به گل باغ جهان
 هر که غارتگری باد خزانی دانست .
 آن شد اکنون ، که زافواه انام اندیشم :
 محتسب نیز از این عیش نهانی دانست .



عرضه کردم دو جهان بردل کار افتاده :
 بجز از عشق تو ، باقی همه فانی دانست .
 دلبر ، آسایش ما ، مصلحت وقت ندید
 ورنه از جانب ما دلنگرانی دانست . ☆

مقطع :

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیزت
 اثر تربیت آصف ثانی دانست

به دام زلف تو ، دل مبتلای خویشتنست !
 بکش بغمزه ، که اینش سزای خویشتنست ؟
 بجانث - ای بت شیرین من ! - که من چون شمع
 شبان تیره ، مرادم فنای خویشتنست .
 گرت زدست برآید ، مراد خاطرما
 برآر زود ، که خیری برای خویشتنست .

چوراهِ عشق زدی ، باتو گفتم ای بلبل :
 «مزن ! که این گل خودرو برای خویشتنست.»
 به مشاک چین وچگل نیست حسن گل محتاج
 که نافه‌هاس زبند قبای خویشتنست .

○

بسوخت حافظ و ، در شرط عشق وجانبازی
 هنوز بر سر عهد ووفای خویشتنست .

لعلِ سیرابِ بخونِ تشنه ، لب یارمنست .
 وزپی دیدن او ، دادنِ جان کارمنست .
 شرم از آن چشم سیه بادش ومژگانِ دراز
 هر که دل بردن اودید و درانکارِ منست !

شربت قندوگلاب ازلب یارم فرمود
 نرگس او- که طیبِ دل بیمارمنست -
 بندهٔ طالع خویشم ، که دراین قحطِ وفا
 عشق آن لولی سرمست ، خریدارمنست .

باغبان ! همچونسیمم ز درِ باغِ مران
 کاب گلزارتو ازاشکِ چو گلنارمنست .

آنکه درطرزِ غزل نکته بهحافظ آموخت
 یارِ شیرین سخنِ نادره گفتار منست .

روز کاریست که سودای بتان دین منست.
غم این کار، نشاط دل غمگین منست.

دیدن روی ترا دیده‌جان می‌باید؛
این، کجا مرتبه چشم جهان بین منست؟
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد،
خلق را، ورد زبان، مدحت و تحسین منست.
یار ما باش، که زیب فلک وزینت دهر
ازمه روی تو واشك چوپروین منست.



یارب ! این کعبه مقصود، تماشاگه کیست
که مگیلان طریقش گل ونسیرین منست ؟
دولت فقر-خدایا ! - بهمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت وتمکین منست.

حافظ! ازحشمت پرویز دگرقصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست.

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست،
 دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست .
 گرم ترانهٔ چنگک و صبح نیست، چه باک!
 نوای من، به سحر، آه - عذرخواه منست .

غرض زمسجد و میخانه‌ام، وصال شماست
 جزین خیال ندارم - خدا گواه منست -
 زیادشاه و گدا فارغم بحمدالله :
 گدای خاك در دوست پادشاه منست .
 مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
 که ذل جور و جفای تو، عزوجاه منست .
 از آن زمان که برین آستان نهادم روی
 فراز مسند خورشید جایگاه منست .
 مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم، ورنه
 رمیدن از در دولت نهرسم و راه منست .

گناه اگر چه نبود اختیارما، حافظ!
 تو در طریق ادب کوش و گو: « گناه منست! »

دل ، سراپردهٔ محبت اوست .
 دیده، آئینه‌دار طلعت اوست .
 من که سردر نیاورم به‌دو کون،
 گردنم زیر بار منت اوست .
 تو و طوبا و ، ما وقامت یار
 -- فکر هر کس بقدر همت اوست! --
 بی خیالش مباد منظر چشم
 زانکه این گوشه، خاص خلوت اوست .
 من و دل گرفتار شویم چه باک ؟
 غرض اندر میان سلامت اوست !
 دورمجنون گذشت و نوبت ماست
 [هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست !]
 گرم‌من‌آلوده دامنم چه عجب ؟
 همه عالم گواه عصمت اوست !
 فقر ظاهر مبین ، که حافظ را
 سینه، گنجینهٔ محبت اوست .

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست،
 آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.
 جان دادمش به مژده و خجالت همی برم
 زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست.

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
 ما و چراغ چشم وره انتظار دوست.

کحل الجواهری بمن آر- ای نسیم صبح!
 زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست.

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز
 تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست!

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک؟
 منت خدای را که نیم شرمسار دوست!

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست ،
 بیار نفخه‌ئی از کیسوی معنبر دوست .
 بجان او که به شکرانه جان برافشانم
 اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست!
 و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
 برای دیده بیاور غباری از در دوست .
 دل صنوبریم همچو بید لرزانست
 ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست .
 من کدا و تمنای وصل او؟ - هیهات!
 مگر به خواب بینم جمال و منظر دوست!
 اگر چه دوست به چیزی نمی خرد مارا،
 به عالمی نفروشیم موئی از سر دوست .

چه باشد ارشود از قید غم دلش آزاد
 چو هست حافظ مسکین غلام و چا کرد دوست؟

سرِ ارادت ما ، و آستان حضرت دوست
 که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست .
 نظیر دوست ندیدم ، اگر چه از مه و مهر
 نهادم آینه ها در برابر رخ دوست .
 زبان ناطقه در وصف حسن اولال است
 چه جای کلک بریده زبان بیهده گوشت !
 نثار روی تو ، هر برک گل که در چمن است !
 فدای قد تو ، هر سرو بن که بر لب جوست !

نه من سبو کش این دیررند سوزم و بس ،
 بسا سرا که در این آستانه سنگ و سبوست !
 صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح کند
 که چون شکنج ورق های غنچه ، تو بر توست .

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
 که داغدار ازل ، همچو لاله خود روست !

مرحبا ای پیک مشتاقان ! بگو پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست !

سرزمستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست .
گر دهد دستم ، کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست .

میل من سوی وصال و میل اوسوی فراق ،
ترك کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست .
حافظا ! با درد او می سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد، بی آرام دوست .

روی تو کس ندید و هزارت رغیب هست .
 درغنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست .
 گر آمدم به کوی تو، چندان غریب نیست :
 چون من، درین دیار هزاران غریب هست .
 هر چند دورم از تو— که دور از تو کس مباد !—
 لیکن امید وصل توام عنقریب هست ؛
 عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد ؟
 ای خواجه ! درد نیست ، و گرنه طیب هست !
 فریاد حافظ این همه ، آخربه هرزه نیست :
 هم قصه‌ئی غریب و حدیثی عجیب هست .

یارب! آن شمع شب افروز زکاشانه کیست؟
 جان ما سوخت، بپرسید که جانانه کیست.
 باده لعل لبش - کز لب من دورمباد! -
 راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست؟
 دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو
 باز پرسید - خدا را - که به پروانه کیست.
 یارب! آن شاهوش - ماهرخ - زهره جبین
 در یکتای که و گوهر یکدانه کیست؟
 آن می لعل - که ناخورده مرا کرد خراب -
 همنشین که و همکاسه و همخانه کیست؟
 میدهد هر کسش افسونی و، معلوم نشد
 تادل نازک او مایل افسانه کیست.

گفتم: «آه از دل دیوانه حافظ بی تو!»
 زیر لب خنده زنان گفت که: «دیوانه کیست؟»

امروز، شاهِ انجمنِ دلبران یکیست .
 دلبر اگر هزار بود، دل بر آن یکیست .
 خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند ،
 ای من غلام آن که دلش با زبان یکیست !
 گر بهر آن یکی دل و دین داده‌ام به باد
 عیبم مکن ! که حاصل هر دو جهان یکیست .
 سودائیان عالم پندار را بگوی :
 « - سرمایه کم کنید ، که سود و زیان یکیست ! »

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر ،
 دولت در آن سراسر است که با آستان یکیست .

کس نیست که افتاده آن زلفِ دوتا نیست :
 در رهگذری نیست که ، دامی ز بلا نیست !
 زاهد دهم توبه ز روی تو -- زهی روی :
 هیچش ز خدا شرم و ز روی توحیا نیست ! --
 روی تو مگر ، آینه لطف الهی است
 -- حقا که چنین است و درین ، روی وریا نیست . --
 چون چشم تودل می برد از گوشه نشینان ،
 دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست .

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت ؟
 -- با هیچ دلاور ، سپر تیر قضا نیست ! --
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
 جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست .
 از بهر خدا زلف میارای ! -- که ما را
 شب نیست که صد عریده با باد صبا نیست .

باز آی که بی روی تو -- ای شمع دلفروز ! --
 در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست .
 تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
 جانا ! مگر این قاعده در شهر شما نیست ؟
 ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ !
 فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست ؟

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
 در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست .
 در طریقت ، هر چه پیش سالک آید خیر اوست ؛
 در صراط المستقیم ایدل ، کسی گمراه نیست .

این چه استغناست یارب ، وین چه قادرِ حاکمست
 کاین همه زخمِ نهان هست و مجال آه نیست !

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش ؟
 زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست .

صاحب دیوان ما گویا نمی‌داند حساب
 کاندین طغرا ، نشان حسبهٔ الله نیست .
 هر که خواهد گو بیا و ، هر که خواهد گو برو :
 گیرودار و حاجب و دربان در این درگاه نیست .

هر چه هست از قامت ناسازِ بی‌اندام ماست
 ورنه ، تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست .

بر درمیخانه رفتن ، کارِ یکرنگان بود
 خود فروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست .
 بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
 ورنه ، لطف شیخ وزاهد ، گاه هست و گاه نیست .

حافظ ابر صدر نشیند ، ز عالی همتی است :
 عاشقِ 'دردی' کش اندر بند مال و جاه نیست !

بحریست بحرِ عشق، که هیچش کناره نیست
 وانجا جز آنکه جان بسپارند ، چاره نیست .
 آن دم که دل به عشق دهی ، خوش دمی بود :
 درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست .
 ما را به منعِ عقل مترسان و می بیار
 کان شحنه ، در ولایت ما ، هیچ کاره نیست .
 فرصت شمرطریقۀ رندی ، که این نشان
 چون راهِ گنج ، بر همه کس آشکاره نیست .



رویش به چشم پاک توان دید --- چون هلال
 هر دیده ، جای جلوۀ آن ماهپاره نیست .

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد ،
 جانا ! گناه طالع و جرم ستاره نیست .
 نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
 حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست !

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست .
 منت خاک درت بر بصری نیست که نیست .
 ناظر روی تو صاحب نظرانند ؛ ولی
 سرگیسوی تو در هیچ سَری نیست که نیست .
 نه من دلشده از دست تو خونین جگرم :
 از غم عشق تو ، پر خون ، جگری نیست که نیست .
 کمر کین من خسته چه بندی ، که ز مهر
 بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست .
 تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی ،
 سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست .
 اشک غماز من از سرخ بر آمد چه عجب ؟
 خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست !
 تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند ،
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست .

من ازین طالع شوریده به رنجم ، ورنه
 بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست .
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ،
 ورنه ، در محفل رندان ، خبری نیست که نیست .
 آب چشمم که براو منت خاک در تست
 زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست .
 از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست ؛
 ورنه ، از ضعف ، در آنجا اثری نیست که نیست .

نازکان را سفرِ عشق حرام است ، حرام !
که به هر گام - در این ره - خطری نیست که نیست .
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دلِ بی دل، سفری نیست که نیست .



بجز این نکته که « حافظ ز تو ناخشنودست »
درسراپای وجودت هنری نیست که نیست .

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست .
 باده پیش آر! که اسباب جهان اینهمه نیست .
 دولت آنست که بی خون دل آید به کنار
 ورنه، با سعی و عمل، باغ جنان اینهمه نیست .
 پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
 خوش بیاسای زمانی، که زمان اینهمه نیست .
 منت سدره طوبا ز پی سایه مکش
 که چوخوش بنگری -- ای سرو روان! -- اینهمه نیست .

زاهد! ایمن مشواز بازی غیرت، زنهار!
 که ره صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست.
 از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است؛
 همه این است، و گرنه دل و جان اینهمه نیست .
 از تهتک مکن اندیشه و، چون گل خوش باش
 زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست.

دردمندی چومن سوخته زار و نزار
 ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست .
 بر لب بحر فنا منتظریم، ای ساقی
 فرصتی دان! که زلب تا به دهان اینهمه نیست .
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت، ولی
 پیش رندان، رقم سود و زیان اینهمه نیست .

- جز آستان توام در جهان پناهی نیست .
 سرمرا، بجز این در، حواله گاهی نیست .
 چنین که در همه سو دام راه می بینم
 به از حمایت زلف توام پناهی نیست .
 عنان کشیده رو- ای پادشاه کشور حسن !-
 که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست .
 غلام نرگس- جماش آن سہی سرور
 که از شراب غرورش بکس نگاہی نیست .



عقابِ جور، گشادهست بال بر همه شهر ،
 کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست .

خزینہ دل حافظ به زلف و خال مده
 که کارهای چنین ، حد هر سیاہی نیست .

در دیرمغان آمد یارم، قدحی در دست ؛
 مست از می و، میخواران از نرگس مستش مست .
 از نعلِ سمند او شکلِ مه نو پیدا
 وز قد بلند او بالای صنوبر پست .
 گر غالیه خوشبو شد ، در گیسوی او پیچید
 و رسمه کمان کش شد، با ابروی او پیوست .

آخزچه گویم هست با خود نظرم ؛ چون نیست !
 وز بهر چه گویم نیست با او نظرم ؛ چون هست !
 شمع دل دمسازان بنشست ، چو او بر خاست .
 فریاد نظر بازان بر خاست ، چو او بنشست .

باز آی که باز آید عمرِ شده حافظ
 هر چند که ناید باز ، تیری که بشد از شست .

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
 نرگکش عربده جوی و لبش افسوس کنان
 نیم شب مست به بالین من آمد بنشست
 سرفراکوش من آورد و به آواز حزین
 گفت : «ای عاشق شوریده من ! خوابت هست ؟
 «عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
 «کافر عشق بود گر نشود باده پرست !»

بروای زاهد و بر 'درد کشان خرده مگیر
 که ندادند جزین تحفه به ما ، روز الست .
 آنچه کردند به پیمانۀ ما نوشیدیم ،
 اگر از خمر بهشت است و گراز باده مست .

خنده جام می و زلف گر هگیر نگار
 ای بسا توبه که چون توبۀ حافظ بشکست !

شکفته شد گلِ حمرا و گشت بلبل مست.
 صلاى سرخوشى ، اى صوفيان باده پرست !
 اساس توبه که در محکمی چوسنگ نمود
 بین که جامِ 'زجاجی چگونہ اش بشکست !



به بال و پر مرو از ره، که تیرِ پرتابی
 هوا گرفت زمانی ، ولی به خاک نشست .



زبان کلك تو- حافظ !- چه شکر آن گوید
 که تحفه سخنش می برند دست به دست !

مطلب طاعت و پیمانِ درست از منِ مست
 که به پیمانه کشی شهره شدم روزِ الست .
 من همان دم که وضوساختم از چشمهٔ عشق
 چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست !
 می بده تادهمت آگهی از سرقضا
 که به روی که شدم عاشق و ازبوی که مست :
 جان فدای دهنِت باد ! -- که درباغ نظر
 چمن آرای جهان ، خوشتر ازین غنچه نبست .
 بجز آن نرگس مستانه -- که چشمش مرصاد !
 زیرِ این طارم فیروزه، کسی خوش ننشست .
 حافظ از دولت عشق توسلیمانی یافت ؛
 یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست !

دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت ،
 بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت ؟
 یارب ، مگیرش !- ارچه دل چون کبوترم
 افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت !-
 بر من جفا زبختِ بد آمد ؛ و گرنه ، یار
 حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت !

دل اینهمه جفا که به خواری کشید از او
 هر جا که رفت ، هیچکسش محترم نداشت .



خوشبخت رندِ مست !- که دنیا و آخرت
 برباد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت .
 ساقی ! بیار باده و با مدعی بگو :
 «انکار ما مکن - که چنین جام ، جم نداشت .»

حافظ ! ببرتو گوی فصاحت، که مدعی
 هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت !

بروای زاهد ودعوت مکنم سوی بهشت
 که خدا خود ز ازل بهر بهشتم بسرشت .
 لذت حور بهشت ولب جوضش نبود
 هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت .
 منعم از می مکن- ای صوفی صافی ! - که حکیم
 درازل طینت مارا به می صاف سرشت .
 صوفی صاف ، بهشتی نبود - زانکه چومن
 خرقه درمیکندها رهن می- ناب نهشت .
 توو تسبیح ومصلا وره زهد و ورع ،
 من ومیخانه و ناقوس وره دیر و کنشت !
 حافظا ! لطف حق ار با تو عنایت دارد
 باش فارغ زغم دوزخ وشادی بهشت !

عیب رندان مکن - ای زاهد پا کیزه سرشت ! -
 که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت .
 من اگر نیکم اگر بد ، تو برو خود را باش :
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت .
 ناامیدم مکن از سابقه روز ازل :
 تو چه دانی که پس پرده که خوبست ، که زشت ؟
 نه من از خانه تقوی بدرافتادم وبس :
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت .
 همه کس طالب یارست - چه هشیار چه مست -
 همه جا خانه عشق است - چه مسجد چه کنشت -
 باغ فردوس لطیف است ، ولیکن زنهار
 تو غنیمت شمرا این سایه بید و لب کشت !

سرتسلیم من و خاک درمیکنده ها ؛
 مدعی گر نکند فهم سخن ، گو سروخشت !
 حافظا ! روز اجل گریب کف آری جامی
 یکسراز کوی خرابات بر نددت به بهشت !

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت ،
 من و شراب فرحبخش و یار حورسرسشت .
 کدا چرا نزنند لاف سلطنت ، امروز
 که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت ؟
 چمن حکایت 'اردی بهشت می گوید ؛
 نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت .
 به می عمارت دل کن ! که این جهان خراب
 بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت .
 وفا مجوی زدشمن ! - که پرتوی ندهد
 چوشمع صومعه افروزی از چراغ کنشت !

 مکن به نامه سیاهی ملامت من مست ؛
 که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت ؟
 قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
 که گرچه غرق گناهست ، می‌رود به بهشت

آن تُركِ پریچهره که دوش از بر ما رفت
 آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت ؟
 تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ،
 کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت .
 بر شمع نرفت از گذر آتش دل ، دوش
 آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت !

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت ،
 عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت .

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید :
 «— هیئات ، که درد تو ز قانون شفا رفت !»
 ای دوست ! به پرسیدن حافظ قدمی نه
 زان پیش که گویند که «از دار فنا رفت» .

شربت‌ی ازلب لعلش نچشیدیم و برفت .
 روی مه طلعت او سیر ندیدم و برفت .
 گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود :
 بار بربست ، به گردش نرسیدیم و برفت .
 شد چمان در چمن حسن و لطافت ، لیکن
 در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت .
 عشوه می داد کد : «از کوی ارادت نروم» -
 دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت ؟
 «سرز فرمان خطم - گفت - مکش تا نروم» -
 ما سرخویش ز خطش نکشیدیم و برفت !
 گفت : «از خود ببرد هر که وصالم طلبد» -
 ما به امید وی از خود بیریدیم و برفت !
 همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
 کای دریغا ! به وداعش نرسیدیم و برفت ...

گر ز دست موی مشکینت خطائی رفت، رفت.
 ور ز هندوی شما برما جفائی رفت، رفت.
 برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت.
 جور شاه کامران گر بر گدائی رفت، رفت.
 عشق بازی را تحمل باید - ای دل، پای دار!
 گر ملالی بود، بود و گر خطائی رفت، رفت.
 گر دلی از غمزه دلدار باری برد، برد؛
 ور میان جان و جانان ماجرائی رفت، رفت.
 در طریقت، رنجش خاطر نباشد - می بیار!
 هر کدورت را که بینی، چون صفائی رفت، رفت.



عیب حافظ گو مکن زاهد! که رفت از خانقاه :
 پای آزادان چه بندی! گر به جائی رفت، رفت . . .

ساقی! بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت.
 شمع خموش خلوتیان، باز در گرفت.
 آن شمع سر گرفته، دگر چهره بر فروخت
 وین پیر سالخورده، جوانی ز سر گرفت.
 هر سروقد که بر مه و خور جلوه می فروخت،
 چون تو در آمدی، پی کار دگر گرفت.
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود،
 عیسی دمی - خدا بفرستاده - بر گرفت .
 آن عشوه داد عشق، که مفتی ز ره برفت
 وان لطف کرد دوست، که دشمن حذر گرفت.
 زین قصه، هفت گنبد افلاک پر صداست؛
 کوتاه نظر نگر، که سخن مختصر گرفت!

حافظ! تو این دعا ز که آموختی، که یار
 تعویذ کرد شعر تو، و آنرا به زر گرفت؟

حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت
 آری! به اتفاق، جهان می توان گرفت .
 می خواست کل که دم زند از رنگ و بوی تو
 از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت .
 افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
 شکر خدا! که سر دلش در زبان گرفت.



فرصت نگر ، که فتنه چو در عالم اوفتاد
 عارف به جام می زد و از غم کران گرفت .
 آن روز شوق ساغر می خرم نم بسوخت
 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت .

چون لاله ، کج نهاد کلاه طرب ز کبر
 هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت .
 می ده! که هر که آخر کار جهان بدید
 از غم سبک بر آمد و رطل کران گرفت .
 می ده به جام جم، که صبح صبحیان
 چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت .

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
 زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت .
 آسوده بر کنار چو پر کار می شدم
 دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت .

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید، شعله‌ئیست که بر آسمان گرفت

حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

ساقی ! بیار باده که ماه صیام رفت .
 درده قدح ، که موسم ناموس و نام رفت .
 عمر عزیز رفت ، بیا تا قضا کنم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت .
 درتاب توبه چند توان سوخت همچو عود ؟
 می‌ده که عمر در سر سودای خام رفت .
 مستم کن آنچنان که ندانم زیب خودی
 در عرصه خیال که آمد ، کدام رفت .
 بر بوی آنکه جرعه جامی به ما رسد ،
 در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت .
 دل را - که مرده بود - حیاتی ز نورسید
 تا بویی از نسیم میش در مشام رفت .
 زاهد غرور داشت ، سلامت نبرد راه ؛
 رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
 زاهد ! تودان و خلوت تنهایی و نیاز ؛
 عشاق را حواله به عیش مدام رفت .

نقد دلی که بود مرا ، صرف باده شد ؛
 قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت .
 دیگر مکن نصیحت حافظ ، که ره نیافت
 گم گشته‌ئی که باده عشقش به کام رفت !

شنیده‌ام سخنی خوش ، که پیر کنعان گفت :
 «فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت !» .
 فغان ! که آن مه نامهربان دشمن دوست
 بتركِ صحبت یاران خود چه آسان گفت!
 نشان یارسفر کرده از که پرسم باز ؟
 که هرچه گفت بریدِ صبا ، پریشان گفت .
 حدیث هول قیامت - که گفت واعظ شهر -
 کنایتی است که از روزگار هجران گفت .



بیار بادۀ گلگون ! که پیر میکده ، دوش
 بسی حدیث زعفری رحیم ورحمان گفت .
 « - غم کهن به می - سالخورده دفع کنید
 که تخم خوشدلی اینست ! » [پیر دهقان گفت] .



که گفت «حافظ از اندیشه تو آمد باز ؟
 من این نگفتم . آنکس که گفت ، بهتان گفت .
 من و مقام رضا - بعد از این - و شکر رقیب :
 که دل به درد توخو کرد و ترك درمان گفت .

صبحدم ، مرغ چمن با گلِ نوخاسته گفت :
 «ناز کم کن! که درین باغ بسی چون تو شکفت.»
 گل بخندید که : «از راست نرنجیم ، ولی
 «هیچ عاشق سخنِ سرد به معشوقه نگفت !
 «گر طمع داری از آن جام مرصع می_ لعل ،
 «در و یاقوت به نوك مژدهات باید سفت !»



در گلستان ارم - دوش - چو از لطف هوا
 زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفته ،
 گفتم : «ای مسند جم ! جام جهان بینت کو؟»
 گفت : «افسوس که آن دولت بیدار بخفت !»



تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
 هر که خاکِ درِ میخانه بر خساره نرفت .
 اشک حافظ خرد و صبر به دریا افکند
 چه کند ؟ سوز غم عشق نیارست نهفت .

سخن عشق نه آنست که آید به زبان ،
 ساقیا ! می_ده و کوتاه کن این گفت و شنفت .

یارب ! سببی ساز که یارم به سلامت
 باز آید و برهاندم از چنگک ملامت .
 خاک زه آن یار سفر کرده بیارید
 تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت .



درویش ! مکن ناله ز شمشیر آحبا
 کاین طایفه از کشته ستانند غرامت !
 در خرقة زن آتش ، که خم ابروی ساقی
 بر می شکند گوشه محراب امامت .



فریاد ! که از شش جهتم راه بیستند
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت .
 ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق !
 ما باتو نداریم سخن ، خیز و سلامت !

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم :
 بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت !
 امروز که در دست توام ، مرحمتی کن-
 فردا که شوم خاک ، چه سود اشک ندامت ؟

کوتاه نکند بحث سر زلف تو حافظ :
 پیوسته شد این سلسله تا صبح قیامت .

ای هدهد صبا ! به سبا می فرستمت
 بنگر که از کجا به کجا می فرستمت !
 حیف است طایری چوتو ، در خاکدانِ غم :
 زینجا به آشیان وفا می فرستمت .



ای غایب از نظر که شدی همنشین دل !
 می گویمت دعا و ثنا می فرستمت .
 هر صبح و شام قافله‌ئی از دعای خیر
 در صحبت شال و صبا می فرستمت .
 در راه عشق ، مرحلهٔ قرب و بعد نیست :
 می بینمت عیان و دعا می فرستمت .
 تالشکر غمت نکند ملک دل خراب ،
 جان عزیز خود به فدا می فرستمت .
 تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ،
 قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت .
 در روی خود تفرج صنع خدای کن :
 آئینهٔ خدای نما می فرستمت .
 هر دم غمی فرست مرا و بگو به ناز :
 « این تحفه از برای خدا می فرستمت ! »

ساقی بیا ، که هاتف غییم به مژده گفت :
 « با درد صبر کن که دوا می فرستمت !
 « حافظ ! سرود مجلس ما ذکر خیر تست ،
 « تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت ! »

ای غایب از نظر ! به خدا می سپارمت .
 جانم بسوختی و بیجان دوست دارمت .
 تا دامن کفن نکشم زیرپای خاک
 باور مکن که دست زدامن بدارمت .
 گریایدم شدن سوی هاروت بابلی
 صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت !
 خونم بریز و ازغم هجرم خلاص کن :
 منت پذیر غمزه خنجر گذارمت .
 بارم ده از کرم ببر خود ، تا به سوز دل
 درپای ، دم به دم ، گهر از دیده بارمت .
 صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت .
 محراب ابروان بنما ، تا سحر گهی
 دست دعا بر آرم و در گردن آرمت .

حافظ! شراب و شاهد و رندی نه کار تست
 فی الجملة می کنی و فرومی گذارمت .



چه لطف بود ، که ناگاه رشحهٔ قلمت .
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ؟
به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
— که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت ! —
نگویم «ازمن بیدل به سهو کردی یاد»
که در حساب خرد ، سهو نیست بر قلمت .
همیشه وقت تو — ای عیسی صبا ! — خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد به دمت !

دل‌م مقیم در رتست ، حرمتش میدار
به شکر آنکه خدا داشتست محترمت .
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گرسرم برود بر ندارم از قدمت .
روان تشنهٔ مارا به جرعه‌ئی در یاب
چومی دهند زلال خضربه جام جمت .
صبا ز روی تو باهر گلی حدیثی کرد
— رقیب کی ره غماز داد در حرمت ؟ —
ز حال ما دلت آ که شود مگر ، وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگانِ غمت .



کمین گهست و ، تو خوش تیزمی روی — حافظ ! --
مکن ! که کرد بر آید ز شه رهِ عدمت .

یارب ! سببی ساز که یارم به سلامت
 باز آید و برهاندم از چنگک ملامت .
 خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
 تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت .



درویش ! مکن ناله ز شمشیر آجا
 کاین طایفه از کشته ستانند غرامت !
 در خرقة زن آتش ، که خم ابروی ساقی
 بر می شکند گوشه محراب امامت .



فریاد ! که از شش جهتم راه بیستند
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت .
 ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق !
 ما باتو نداریم سخن ، خیز و سلامت !

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم :
 بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت !
 امروز که در دست توام ، مرحمتی کن-
 فردا که شوم خاک ، چه سود اشک ندامت ؟

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ :
 پیوسته شد این سلسله تا صبح قیامت .

ای هدهد صبا ! به سبا می فرستمت
 بنگر که از کجا به کجا می فرستمت !
 حیف است طایری چوتو ، در خاکدانِ غم :
 زینجا به آشیان وفا می فرستمت .



ای غایب از نظر که شدی همنشین دل !
 می گویمت دعا و ثنا می فرستمت .
 هر صبح و شام قافله‌ئی از دعای خیر
 در صحبت شال و صبا می فرستمت .
 در راه عشق ، مرحلهٔ قرب و بعد نیست :
 می بینمت عیان و دعا می فرستمت .
 تالشکر غمت نکند ملک دل خراب ،
 جان عزیز خود به فدا می فرستمت .
 تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ،
 قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت .
 در روی خود تفرج صنع خدای کن :
 آئینهٔ خدای نما می فرستمت .
 هر دم غمی فرست مرا و بگو به ناز :
 « این تحفه از برای خدا می فرستمت ! »

ساقی بیا ، که هاتف غییم به مرده گفت :
 « با درد صبر کن که دوا می فرستمت !
 « حافظ ! سرود مجلس ماذ کر خیر تست ،
 « تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت ! »

ای غایب از نظر ! به خدا می سپارمت .
 جانم بسوختی و بیجان دوست دارمت .
 تا دامن کفن نکشم زیرپای خاک
 باور مکن که دست زدامن بدارمت .
 گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
 صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت !
 خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن :
 منت پذیر غمزه خنجر گذارمت .
 بارم ده از کرم بر خود ، تا به سوز دل
 درپای ، دم به دم ، گهر از دیده بارمت .
 صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت .
 محراب ابروان بنما ، تا سحر گهی
 دست دعا بر آرم و در گردن آرمت .
 حافظ! شراب و شاهد و رندی نه کار تست
 فی الجملة می کنی و فرومی گذارمت .



چه لطف بود ، که ناگاه رشحهٔ قلمت .
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ؟
به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
— که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت ! —
نگویم «ازمن بیدل به سهو کردی یاد»
که در حساب خرد ، سهو نیست بر قلمت .
همیشه وقت تو— ای عیسی صبا !— خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد به دمت !

دل‌مقیم در تست ، حرمتش میدار
به شکر آنکه خدا داشتست محترمت .
بیا که با سرزلفت قرار خواهم کرد
که گرسرم برود بر ندارم از قدمت .
روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ئی درباب
چومی دهند زلال خضر به جام جمت .
صبا ز روی تو باهر گلی حدیثی کرد
— رقیب کی ره غماز داد در حرمت ؟ —
ز حال ما دلت آ که شود مگر ، وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگانِ غمت .



کمین گهست و ، توخوش تیزمی روی — حافظ ! --
مکن ! که گرد بر آید ز شه ره عدمت .

ز این یار دلنوازم 'شکریست باشکایت
 [گر نکته دان عشقی، خوش بشنو این حکایت]:
 بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم؛
 یارب! مباد کس را مخدوم بی عنایت!

در زلف چون کمندش - ای دل! - مپیچ! کانبجا
 سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت!



رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس:
 گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت.
 ای آفتاب خوبان! می سوزد اندرونم،
 یک ساعت بگنجان در سایه عنایت.
 چشمت به غمزه مارا خون خورد و می پسندی؛
 جانا! روا نباشد خونریز را حمایت.
 هر چند بردی آیم، روی از درت نتابم:
 جور از طبیب خوشتر کز مدعی رعایت.

این راه را، نهایت، صورت کجا توان بست
 کش صد هزار منزل بیش است در بدایت!
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود،
 ز نهار از این بیابان وین راه بی نهایت!
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود؛
 از گوشه‌ئی برون آی، ای کوکب هدایت!
 عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ
 قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت.

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت .
 خرابم می‌کند هر دم، فریب چشم جادویت .
 پس از چندین شکیبائی ، شبی - یارب ! - توان دیدن
 که شمع دیده ، افروزیم در محراب ابرویت ؟

من و باد صبا ، مسکین و سرگردان وبی حاصل :
 من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت .

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسریارائی ،
 صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت ؛
 و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
 بیفشان زلف ، تا ریزد هزاران جان زهر مویت .

سواد لوح - بینش را عزیز از مهر - آن دارم
 که جان را نسخه‌ئی باشد ز نقش خال - هندویت .
 زهی همت که حافظ راست ! کزدنیا و از عقبا
 نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت !

روز وصل دوستاران یاد باد !
 یاد باد آن روز کاران ، یاد باد !
 گرچه یاران فارغند از یاد من
 ازمن ایشان را هزاران یاد باد !
 من که در تدبیرِ غم بیچاره‌ام ،
 چاره آن غمگساران یاد باد !
 کامم از تلخی غم چون زهر گشت ،
 نوش نوشِ باده خواران یاد باد !
 این زمان در کس وفاداری نماند ،
 زان وفاداران و یاران یاد باد .
 گرچه صد رودست از چشمم روان ،
 زنده رود و باغ کاران یاد باد !
 راز حافظ بعد از این ناگفته‌ماند
 ای دریغ ! از راز داران یاد باد !

دوش ، آگهی ز یارِ سفر کرده داد باد ؛
 من نیز دل به باد دهم ، هرچه باد باد !
 از دست رفته بود وجود ضعیف من ،
 صبحم به بوی وصل توجان باز داد ، باد .

در چین طره تو ، دل بی حفاظ من
 هرگز نگفت : «مسکن مألوف یاد باد !»
 دلخوش شدم به یاد تو ، هر گه که در چمن
 بند قباى غنچه گل می کشاد باد .
 کارم بدان رسیده که همراز خود کنم
 هر شام برق لامع و ، هر بامداد باد .
 هر شب هزار غم به من آید ز عشق تو ؛
 یارب ! که هر دم غم عشقت زیاد باد !

تاریخ عیش ما ، شب دیدار دوست بود ؛
 عهد شباب و صحبت احباب یاد باد !

حافظ ! نهاد نیک تو کامت بر آورد ،
 جانها فدای مردم نیکو نهاد باد !

جمالت آفتاب هر نظر باد!
 ز خوبی، روی خوبت خوبتر باد!
 دلی کو عاشق رویت نگردد
 همیشه غرقه در خون جگر باد!
 کسی کو بسته زلفت نباشد
 چو زلفت درهم و زیر و زبر باد!
 همای زلف شاهین شهپرت را
 دل شاهان عالم زیر پر باد!

بتا! چون غمزات ناوک گشاید،
 دل مجروح ما پیشش سپر باد!
 چو لعل شکرینت بوسه بخشد،
 مذاق جان ما زو پرشکر باد!

مرا از تست هر دم تازه عشقی،
 ترا هر ساعتی حسنی دگر باد!
 بجان مشتاق روی تست حافظ،
 ترا بر حال مشتاقان نظر باد!

صوفی ارباده به اندازه خورد نوشش باد
 ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد !
 وآنکه يك جرعه می از دست تواند دادن ،
 دست باشاهد مقصود درآغوشش باد !



پیر ما گفت : « خطا بر قلم صنع نرفت »
 — آفرین بر نظرِ پاکِ خطا پوشش باد ! —



شاه ترکان سخن مدعیان می شنود —
 شرمی از مظلومهٔ خون سیاوشش باد !
 گرچه از کبرسخن با من درویش نکرد ،
 جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد !
 نرگس مستِ نوازشگرِ مرد مدارش
 خون عاشق بخورد گربه قدح ، نوشش باد !

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ ،
 حلقهٔ بندگی زلف تو در کوشش باد !

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ،
 عارف از پرتو آن در طمع خام افتاد .
 حسن روی تو به يك جلوه که در آینه کرد
 اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد .

جلوه‌ئی کرد رخس ، روز ازل ، زیر نقاب :
 عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد .
 اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود ،
 يك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد !

هردمش بامن دلسوخته لطفی دگرست
 [این گدا بین ، که چه شایسته انعام افتاد !]
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 کانکه شد کشته او ، نیک سرانجام افتاد !



آن شد - ای خواجه ! - که در صومعه بازم بینی ؛
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد .
 من زمسجد به خرابات نه خود افتادم -
 اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد ؛
 چه کند کز پی دوران نرود ، چون پرگار
 هر که در دایره گردش ایام افتاد ؟
 غیرت عشق ، زبان همه خاصان بیرید ،
 از کجا سر غمش در دهن عام افتاد ؟

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد !

اگر ز کوی تو بوئی به من رساند باد ،
 به مژده ، جان جهان را به باد خواهم داد !
 نه در برابر چشمی ، نه غایب از نظری ،
 نه یاد می کنی از من ، نه می روی از یاد !
 تو تا به روی من - ای نوردیده ! - در بستی ،
 دگر جهان در شادی به روی من نکشاد .
 خیال روی توام دیده می کند پر خون ،
 هوای زلف توام عمر می دهد برباد .
 اگر چه - کرد برانگیختی ز هستی - من
 غباری از من - خاک کی به دامنت نفتاد !
 به جای طعنه ، اگر تیغ می زند دشمن ،
 زدوست دست نداریم - هر چه بادا باد ! - .

مقطع غزل :

ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ
 که جان ز محنت شیرین نمی کشد فرهاد .

شراب و عیشِ نهان چیست ؟ - کار بی بنیاد !
 زدیم بر صفِ رندان ؛ هر آنچه بادآباد !
 مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
 که تا بزاد و بشد ، جام می ، ز کف ننهاد ؟
 زدست اگر ننهیم جام می مکن عیبم
 که پاک تر به از اینم حریف دست نداد .
 بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
 مگر رسیم به گنجی ، درین خراب آباد .
 بنوش باده صافی به نغمه دف و چنگک ،
 که بسته اند برابریشم طرب ، دلِ شاد .
 گره زدل بگشا وز سپهریاد مکن
 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد .
 ز انقلاب زمانه عجب مدار ، که چرخ
 ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد -
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
 که لاله می دمد از خاکِ تربت فرهاد .



رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید ؛
 که چشم زخمِ زمانه به عاشقان مرساد !

می‌زنم هر نفس از دست فراق فریاد ؛
آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد !
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان ؟ -
کز فراق تو چنانم ، که بداندیش مباد !
روز و شب غصه و خون می‌خورم - و چون نخورم !
چون ز دیدارتو دورم ، به چه باشم دلشاد ؟
تا تو از چشم من سوخته دل دورشدی ،
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد !
حافظ دلشده ، مستغرق یادت شب و روز ،
تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد .



همایِ اوجِ سعادت، بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد .
حباب وار بر اندازم از نشاط ، کلاه ،
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد .
به بار گاه تو ، چون باد را نباشد راه ،
کی اتفاق مجال سلام ما افتد !

به نا امیدی ازین در مرو ، بزن فالی ،
بود که قرعه دولت به نام ما افتد .
شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند ،
بود که پرتو نوری به بام ما افتد .

ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ ،
نسیمِ گلشنِ جان در مشام ما افتد .

گر زلف پریشانست در دست صبا افتد ،
هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد .
ما کشتی صبر خویش در بحر غم افکندیم
تا آخر ازین توفان هرتخته کجا افتد !
هر کس به نمنائی فال از رخ او گیرند
بر تخته فیروزی تا قرعه که را افتد !

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی ،
پرخون جگر گردد - چون دور به ما افتد - .
احوال دل حافظ از دست غم هجران ؟
چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد !

کسی که حسنِ رخِ دوست در نظر دارد ،
 محقق است که او حاصلِ بصر دارد .
 چوخامه ، برخطِ فرمانِ اوسرِ طاعت
 نهاده‌ایم ، مگر او به تیغ بردارد !



زباده هیچت اگر نیست ، این نه بس که ترا
 دمی زوسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد .
 کسی که ازره تقوی قدم برون نهاد ،
 به عزم میکده اکنون سر سفر دارد .
 ززهـد خشك ملولم ، بیاربادۀ ناب !
 که بوی باده ، دماغم مدام تر دارد .



کسی به وصل تو - چون شمع - یافت پروانه
 که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد .
 به پای بوس تو دست کسی رسید ، که او
 چو آستانه ، بدین در همیشه سردارد .

دل شکستهٔ حافظ به خاک خواهد برد
 چولاله ، داغِ هوائی که برجگردارد .

روشنی طلعت تو ، ماه ندارد .
 پیش تو ، گل ، رونق گیاه ندارد .
 گوشه ابروی تست منظر چشمم ؛
 خوشتر از این گوشه ، پادشاه ندارد .
 دیده‌ام ؛ آن چشم دل‌سیه که توداری
 جانب هیچ آشنا نگاه ندارد .

نی من تنها کشم تطاول زلفت -
 کیست به دل داغ این سیاه ندارد ؟
 ای شه خوبان ! به عاشقان نظری کن
 هیچ شهی اینقدر سپاه ندارد .
 جانب دل‌ها نگاهدار ، که سلطان
 ملک نگیرد اگر سپاه ندارد .
 تا چکند با رخ تو دود دل من !
 [آینه دانی که تاب آه ندارد ؟]



خون خور و خامش نشین ، که آن دل نازک
 طاقت فریاد دادخواه ندارد .



رطل گرانم ده - ای مرید خرابات ! -
 شادی شیخی که خانقاه ندارد .
 گو برو و آستین به خون جگر شوی
 هر که در این آستانه راه ندارد !

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب :
کافر عشق -- ای صنم ! --- گناه ندارد .

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد ،
 خدایش در همه حال از بلا نگهدارد .
 کورت هواست که معشوق نکسلد پیوند ،
 نگاهدار سر رشته ، تا نگهدارد .

حدیث دوست نگویم ، مگر به حضرت دوست
 که آشنا سخن آشنا نگهدارد .



دلا ! معاش چنان کن که گر بلغزد پای ،
 فرشته ات به دو دست دعا نگهدارد .



غبار راهگذارت کجاست ، تا حافظ
 به یاد کار نسیم صبا نگهدارد ،

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد ،
 بنده طلعت آن باش که آنی دارد .
 شیوه حور و پری خوب و لطیفست ؛ ولی
 خوبی آنست و لطافت ، که فلانی دارد .
 در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز :
 هر کسی ، بر حسب فهم ، گمانی دارد .

گوی خوبی که برد از تو ؟ که خورشید ، آنجا ،
 نه سوار است که در دست عنانی دارد .
 چشمه چشم مرا - ای گل خندان ! - دریاب
 که به امید تو خوش آب روانی دارد .



با خرابات نشینان ز کرمات ملاف -
 هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد .
 مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش -
 کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد .

مطرب عشق عجب سازونوایی دارد :
 نقش هر پیده که زد ، راه به جایی دارد !
 عالم از ناله عشاق مبدا خالی
 که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد .
 اشک خونین به طیبیان بنمودم ، گفتند :
 « درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد »
 محترم دار دلم ، کاین مکس قند پرست
 تا هوا خواه توشد ، فرهمائی دارد .
 از عدالت نبود دور ، گرش پرسد حال
 پادشاهی که به همسایه کدائی دارد .



پیر 'دردی' کش ما - گرچه ندارد زر و زور -
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد .
 نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش :
 « شادی روی کسی جو که صفائی دارد »



☆ مقطع غزل :

خسروا ! حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
 وز زبان تو تمنای دعائی دارد .

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد .
 نهال دشمنی بر کن ، که رنج بیشمار آرد .
 چورندان خرابانی به عشرت کوش بامستان ،
 که درد سر کشی - جانا - گرت مستی خمار آرد .
 شب صحبت غنیمت دان ، که بعد از روز کارما
 بسی گردش کند گردون ، بسی لیل و نهار آرد .
 بهار عمر خواه - ای دل ! - و گرنه این چمن هر سال
 چون سرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد .



خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
 بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد .

عماری دار لیلی را - که مهر و ماه در حکمست -
 خدایا ! در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد .

ز کار افتاده ای - ای دل که صد من بار غم داری ! -
 برویک جرعه می در کش که در حالت به کار آرد .

درین باغ - ار خدا خواهد - درین پیرانه سر ، حافظ
 نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد .

اگر نه باده غم دل ز یادِ ما ببرد ،
 نهیب حادثه ، بنیادِ مازجا ببرد .
 و گرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر ،
 چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد ؟
 طیبِ عشق منم - باده خور ! که این معجون
 فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد .



فغان ! که با همه کس نردِ کینه باخت فلک ؛
 کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد .
 گذار بر ظلماتست ، خضرِ راهی جو ! -
 مبادکاتش محرومی آب ما ببرد !

دل ضعیفم از آن می کشد بطرف چمن
 که جان زمرگ به دلداری صبا ببرد .
 بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت ،
 مگر نسیم پیامی - خدای را - ببرد .

نیست در شهر نگاری که دلِ ما ببرد ،
 بختم از یار شود ، رختم از اینجا ببرد .
 کوحرِ بفی خوش و سرمت ، که پیشِ کرمش
 عاشق سوخته دل ، نامِ تمنا ببرد !
 درخیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
 بو که صاحب‌نظری نامِ تماشا ببرد .



رهزنِ دهر نخفته‌ست - مشوایمن ازو ! -
 اگر امروز نبرده‌ست ، که فردا ببرد .
 باغبانا ! زخزان بیخبرت می‌بینم ،
 آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد !

جام مینائی می ، سد ره تنگدلیست ،
 مننه از دست که سیل غمت ازیا ببرد .



سحر با معجزه پهلوی تزند - دل خوش‌دار ! -
 سامری کیست که ، دست ازیدیضا ببرد !
 راه عشق ، ارچه کمینگاهِ کمانداران است ،
 هر که دانسته رود ، صرفه ز اعدا ببرد .
 علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد ،
 خواهم آن‌تر کسِ مستانه به یکجا ببرد .
 حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او :
 خانه از غیر پرداز و بهل تا ببرد .

*

خوشش بادا نسیمِ صبحگاهی
 که دردِ شب نشینان را دوا کرد :
 نقابِ گل کشید و زلفِ سنبل ،
 گر هبندِ قبایِ غنچه وا کرد .
 [غلامِ همت آن نازنینم
 که کارِ خیر ، بی روی و ریا کرد] .

◊

من از بیگانگان هرگز تنالم
 که با من هر چه کرد ، آن آشنا کرد :
 گراز سلطان طمع کردم ، خطا بود ؛
 و از دلبر وفا جستم جفا کرد .

بشارت بر به کوی میفروشان
 که حافظ توبه از زهد و ریا کرد .

* مطلع :

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
 که عشق گل بما دیدی چه ها کرد .

صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد.
 بنیادِ مکر با فلکِ حقه باز کرد.
 ای کبکِ خوشخرام که خوش می روی به ناز !
 غره مشو که گریه عابدنماز کرد .
 ای دل ! بیا که ما به پناهِ خدا رویم
 ز آنچ آستینِ کوتاه و دستِ دراز کرد .
 بازیِ چرخ ، بشکندش بیضه در کلاه
 آن را که عرض شعبده با اهلِ راز کرد !
 صنعتِ مکن ، که هر که محبت نه راست باخت
 عشقش به روی دل درِ محنت فراز کرد .
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ،
 شرمنده بره روی که عمل بر مجاز کرد .
 حافظ ! مکن ملامت رندان ، که در ازل
 ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد .

چوباد، عزمِ سرِ کویِ یار خواهم کرد .
 نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد .
 هر آبِ روی که اندوختم زدانش و دین
 نثارِ خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد .
 صبا کجاست؟ که این جان خو گرفته ، چو گل
 فدای نکبت گیسوی یار خواهم کرد .
 به هرزه ، بی می و معشوق عمر می گذرد ؛
 بظالتم بس ! - از امروز کار خواهم کرد .
 به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت :
 بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد !
 نفاق و زرق نبخشد صفای دل - حافظ ! -
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد !

دست در حلقهٔ آن زلفِ دوتا نتوان کرد .
 تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد .
 آنچه سعی است ، من اندر طلبش بنمودم ؛
 اینقدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد .
 من چه گویم ؟ — که ترا نازکیِ طبع لطیف
 تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد !
 غیرتم کشت که محبوب جهانی ؛ لیکن
 روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد !



مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست .
 [حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد] .

نظرِ پاکِ توان در رخ جانان دیدن ؛
 که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد .

سروبالای من ، آن دم که در آید به سماع ،
 چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد !



دامن دوست به صد خونِ دل افتاد به دست ؛
 به فسونی که کند خصم ، رها نتوان کرد .

بجز ابروی تو ، محرابِ دلِ حافظ نیست ؛
 طاعتِ غیرِ تو ، در مذهب ما نتوان کرد !

دل ازمن برد و روی ازمن نهان کرد .
 [خدا را - با که این بازی توان کرد ؟]
 چرا چون لاله خونین دل نباشم
 که با من ، نرگس او ، سرگران کرد ؟
 کجا گویم که : با این درد جانسوز
 طبیبم قصدِ جان ناتوان کرد ؟
 میان مهربانان کی توان گفت
 که : یارمن چنین گفت و چنان کرد ؟



به شب ، تنهائیم در قصدِ جان بود ،
 خیالش لطف‌های بی کران کرد !
 بدانسان سوخت دل امشب ، که برمن
 صراحی گریه و بربط فغان کرد !

صبا ! گر چاره داری ، وقتِ وقتست ؛
 که درد اشتیاقم قصدِ جان کرد .

عدو با جان حافظ آن نکردی
 که تیرِ چشمِ آن ابرو کمان کرد !

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ،
 به وداعی دل غم‌دیده ما شاد نکرد !
 آن جوانمرد - که می‌زد رقم خیر و قبول -
 بنده پیر ندانم زچه آزاد نکرد .

سایه تا باز گرفتی زچمن ، مرغ سحر
 آشیان در شکن طره شمشاد نکرد .
 شاید ار پیک صبا از تو پیام‌وزد کار ،
 زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد .
 مطربا ! پرده بگردان و بزنی راه عراق
 که ازین راه بشد یار و زما یاد نکرد .

کلك مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
 هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد .

دل به امید صدائی - که مگر در تو رسد -
 ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد !
 کاغذین جامه به خونابه بشویم ، که فلك
 رهنمونیم به پای علم داد نکرد !
 ☆

☆ مقطع غزل :

غزلیات عراقیست سرود حافظ ؛
 که شنیداننده دل‌سوز که فواد نکرد ؟

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد .
 یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد .
 یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
 یا اوبه شاهراه حقیقت گذر نکرد .
 گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم :
 درسنگ خاره ، قطره باران اثر نکرد
 من ایستاده تا کنمش جان فدا ، چو شمع ؛
 او خود به من گذر چونسیم سحر نکرد .

كلك زبان بریده حافظ ، درانجمن
 با کس نگفت راز تو ، تا ترکِ سر نکرد .

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد .
 صد لطف چشم داشتم ، او یک نظر نکرد .
 ماهی و مرغ ، دوش نخفت از فغان من ؛
 وان شوخ دیده بین ، که سراز خواب بر نکرد .

شوخی نگر ، که مرغ دل بال و پر کباب ،
 سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد .
 جانا ! کدام سنگدل بی کفایتست
 کو پیش زخم تیغ توجان را سپر نکرد !
 هر کس که دید روی تو ، بوسید چشم من —
 کاری که کرد دیده من ، بی نظر نکرد !



حافظ ! حدیث عشق تو از بس که دلکشست
 نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد .

ساقی اندر قدحم باز می کلکون کرد .
 درمی کهنه دیرینه ما افیون کرد .
 دیگران را می دیرینه برابر می داد ؛
 چون به این دلشده خسته رسید ، افزون کرد .
 این قدح ، هوش مرا جمله به یکبار ببرد ؛
 این می ، این بار مرا پاك زخود بیرون کرد .

تو میندار که درساغرو پیمانۀ ما
 بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد -
 آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی
 خاک عشقی است که با خون جگر معجون کرد ؛
 روز اول که به استاد سپردند مرا
 دیگران را خرد آموخت ، مرا میجنون کرد .

دل حافظ که ز افسون لب ت بیخود بود ،
 چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد .

دیدی - ای دل - که غم یار ، دگر بار چه کرد ؛
 چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد ؟
 آه از آن نرگس جادو ، که چه بازی انگیخت !
 وای از آن مست ، که با مردم هشیار چه کرد !
 اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار ،
 طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد !



آنکه بر نقش زد این دایره مینائی ،
 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد .
 ساقیا ! جام میم ده که نگارنده غیب
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد .



برق عشق ، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت .
 [یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد !]

دوستان ! دختر رز توبه زمستوری کرد
 شد بر محاسب و کار به دستوری کرد
 آمد از پرده به مجلس - ترقش پاك كنيد ! -
 تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد .
 جای آنست که در عقد وصالش گیرند
 دخت رز را که به خم اینهمه مستوری کرد .
 مزدگانی بده ای دل ! که دگر مطرب عشق
 ره مستانه زد و چاره مخموری کرد .
 غنچه کلبن طبعم ز نسیمش بشکفت :
 مرغ شبخوان ، طرب از برگ گل سوری کرد .



نه به هفت آب ، که رنگش به صد آتش نرود
 آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
 حافظ ! افتادگی از دست مده ، زانکه جسود
 عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد .

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد -
 [آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنا می کرد.
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
 طلب از کمشدگان لب دریا می کرد.
 بیدلی درهمه احوال خدا با او بود -
 او نمی دیدش و، از دور «خدایا!» می کرد]

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
 [کاو، به تأییدِ نظر، حل معما می کرد].
 دیدمش خرم و خندان، قدح باده به دست؛
 و ندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد.
 گفتم: «این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟»
 گفت: «آن روز که، این گنبدِ مینا می کرد
 «آن همه شعبده ها عقل که می کرد آنجا،
 «سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد.»

- «فیض روح القدس آرزو باز مدد فرماید،
 «دگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد.»
 گفت: «آن یار کز او گشت سر دار بلند،
 «جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد.
 «آنکه - چون غنچه - دلش راز حقیقت بنهفت،
 «ورقِ خاطر ازین نکته محشی می کرد.»
 گفتمش: «سلسله زلف بتان ازپی چیست؟»
 گفت: «حافظ کله ئی از دل شیدا می کرد...»

به سر جام جم، آنکه نظر توانی کرد
 که خاک میکده کحل بصر توانی کرد.
 گدائی در میخانه طرفه اکسیر است! -
 گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد.

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
 که سودها ببری آرا این سفر توانی کرد.
 تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
 کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد؟

جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی
 غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد!
 گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
 که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد.

دلا! ز نور ریاضت گرا آگهی یابی
 چو شمع، خنده زنان ترك سر توانی کرد.
 گر این نصیحت شاهانه بشنوی - حافظ!
 به شاهراه طریقت گذر توانی کرد.

چه مستی است - ندانم - که رو بهما آورد!
 که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
 چه راه می‌زند این مطربِ مقام شناس
 که در میانِ غزل قول آشنا آورد؟

مرید پیر مغانم - زمن مرنج ای شیخ! -
 چرا که، وعده تو کردی و او بجا آورد!
 تو نیز باده به‌چنگ آر و راه صحرا گیر
 که مرغ نغمه‌سرا، ساز خوشنوا آورد.



سبا به خوش خبری هدهد سلیمانست
 که مژده طرب از گاشن سبا آورد .
 دلا! چو غنچه شکایت زکار بسته مکن
 که باد صبح، نسیم گر هگشا آورد.
 علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست؛
 بر آس، که طیب آمد ودوا آورد.

فلك ، غلامی حافظ کنون به طوع کند
 که التجا به درِ دولت شما آورد.

دلم جز مهرِ مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد؛
 ز هر در می‌دهم پندش، و لیکن در نمی‌گیرد.
 چه خوش صید دلم کردی! - بنام چشم مست را
 که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد.
 خدا را رحمی - ای منعم! - که درویش سر کویت
 دردی دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد.

سخن در احتیاج ما واستغنائی معشوق است؛
 چه سود افسونگری - ای دل! - که درد لبر ندی گیرد؟



سر و چشمی بدین خوبی، تو کوئی چشم ازو بر گیر؟
 برو! کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد.
 خدا را ای نصیحت‌گو! - حدیث از خطِ ساغر گو
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد.
 نصیحت کم کن و ما را به فریاد دانی بخش
 که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد.

نصیحت‌گویِ رندان را - که با حکم خدا جنگ است -
 دلش بس تنگ می‌بینم، چرا ساغر نمی‌گیرد؟



میان گریه می‌خندم، که چون شمع - اندرین مجلس -
 زبان آتشیستم هست، اما در نمی‌گیرد.

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انکارند!
[عجب! کز آتش این زرق در دفتر نمی گیرد!].

من این دلِق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد.



بدین شعر تر و شیرین ، ز شاهنشاه عجب دارم
که سر تاپای حافظ را چرا در زر نمی گیرد!

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد،
 عارفان را همه در 'شربِ مدام' اندازد .
 ور چنین زیرِ خمِ زلف نهد دانهٔ خال ،
 ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد.



آن زمان وقت می_صبح فروغ است، که شب
 _گرد خرگاه_افق ، پردهٔ شام اندازد -
 روز در کسب هنر کوش، که می خوردن_روز
 دل_چون آینه درزنگ ضلام اندازد.

باده بامحتسب شهر ننوشی - زنهار! -
 که خورد بادهات و سنگ به جام اندازد.

زاهد خام - که اندر سر_انکار بماند -
 پخته گردد چو نظر برمی_خام اندازد.
 ای خوشا دولت_آن مست که در پای حریف
 سر و دستار نداند که کدام اندازد !



حافظ ! سربه 'کله گوشه' خورشید بر آر
 بختت ار قرعه بدان ماه_تمام اندازد.

دمی باغم بسر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد.
 بی‌می بفروش دل‌ق ما، کزین بهتر نمی‌ارزد!
 بشوی این نقشِ دلتنگی! که در بازار یک‌رنگی
 مرقع‌های گوناگون، می‌احمر نمی‌ارزد.
 به‌کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند؛
 — زهی سجادهٔ تقوی، که يك ساغر نمی‌ارزد! —



رقیم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ بر تاب،
 — چه افتاد این سر مارا، که خاک در نمی‌ارزد؟ —

تو را آن به‌که روی خود ز مشتاقان بی‌وشانی
 که سودای جهان‌داری غم‌لشگر نمی‌ارزد.
 شکوه تاج سلطانی — که بیم جان در از درجست —
 کلاهی دلکش است، اما به در دسر نمی‌ارزد.
 برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
 که یکدم ننگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد.
 بس آسان می‌نمود اول غم دریا بوی سود؛
 غلط کردم! که يك موجش به‌صد گوهر نمی‌ارزد!
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
 که يك جو منت دونان به صدمن زر نمی‌ارزد!

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد؛
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.
 جلوه‌ئی کرد رخت ، دید ملک عشق نداشت :
 عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد !
 عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد؛
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد.
 مدعی خواست که آید به تماشا که راز،
 دست غیب آمد و برسینه نامحرم زد.



جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت،
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد.
 دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند،
 دل غمدیده ما بود که هم برغم زد.
 حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
 که قلم بر سر اسباب دل خرم زد !

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد،
 به دست مرحمت، یارم، در امیدواران زد.
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست ؛
 برآمد، خنده ئی خوش برغرور کامکاران زد .



نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
 کره بگشود از آبروی و بردل های یاران زد.
 از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
 زمانه ساغر شادی به یاد میکساران زد.
 کدام آهندلش آموخت این آئین عیاری
 کز اول چون برون آمد، ره شب زنده داران زد؟
 من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
 که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد.
 خیال شهسواران پخت و، شد نا که دل مسکین ؛
 خداوندا، نگهدارش ! که بر قلب سواران زد .
 منش باخرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
 زره موئی که مژگانش ره خنجر گذران زد؟



☆ مقطم غزل :

دوام عمرو ملک او بخواه از لطف حق - حافظ ! -
 که چرخ، این سکه دولت به نام شهریاران زد.

راهی بزن که آهی بر سازد آن توان زد .
 شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد .
 عشق و شباب و مستی، مجموعه مراد است؛
 ساقی! بیا که جامی در این زمان توان زد .
 از شرم در حجابم؛ ساقی! تلافی کن
 باشد که بوسه‌ئی چند بر آن دهان توان زد .
 بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست،
 برخاک رهگذارش آب روان توان زد .
 بر آستان جانان گر سر توان نهادن،
 گلبانگک سر بلندی بر آسمان توان زد .
 اهل نظر، دو عالم در یک نظر ببازند ؛
 عشق است و، داور اول بر نقد جان توان زد .
 بر عزم کامرانی فالی بزن - چه دانی؟
 باشد که گوی عیشی با این و آن توان زد .



شد رهزن سلامت زلف تو، وین عجب نیست:
 گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد!
 گر دولت وصال خواهد دری گشودن
 سرها برین تخیل بر آستان توان زد .
 قد خمیده ما سهلت نماید، اما
 بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد!

درویش را نباشد برگ سرای سلطان ؛
مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد .
درخانه نگنجد اسرار عشق و مستی :
جام می مغانه، هم با مغان توان زد .

حافظ! بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
شاید که گوی خیری در این میان توان زد!

اگر روم زپیش، فتنه‌ها برانگیزد
 و از طلب بنشینم، به کینه برخیزد
 و گر بهره‌گذاری یکدم از هواداری
 چو کرد در رهش اقم، چو باد بگریزد!

چو گویمش که «چرا با کسان بیامیزی؟»
 چنان کند که سرشکم به خون بیامیزد
 و گر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس
 زحقه دهندش چون شکر فروریزد!

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم ،
 بس آب روی که بر خاک ره فرو ریزد !



فراز و شیب بیابان عشق ، دام بلاست ؛
 کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد ؟
 تو عمر خواه و صبوری، که چرخ شعبده‌باز
 هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد.

بر آستانه تسلیم سر بنه-حافظ ! -
 که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد.

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد .
 خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد .
 چون خاک راه، پست شدم همچو باد و، باز
 تا آبرو نمی‌رودم، نان نمی‌رسد .
 رپی پاره‌ئی نمی‌کنم از هیچ استخوان
 تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد .
 سیرم ز جان خود - به دل راستان ! - ولی
 بیچاره را چه چاره، که فرمان نمی‌رسد .
 تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین،
 از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد .

از دستبرد جور زمان، اهل فضل را
 این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد .
 در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان،
 آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد .
 یعقوب را دودیده ز حسرت سفید شد
 و آوازه‌ئی زمصر به کنعان نمی‌رسد .
 حافظ ! صبور باش، که در راه عاشقی
 هر کس که جان نداد، به جانان نمی‌رسد .

من و انکارِ شراب؟ - این چه حکایت باشد!
 غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد!
 من که شب‌ها ره تقوی زده‌ام بادف و چنگک،
 این زمان سر بهره‌آرم؟ - چه حکایت باشد!
 زاهد ار راه به رندی نبرد، معذورست:
 عشق‌کاریست که موقوف هدایت باشد.
 زاهد و عجب و نماز و، من و مستی و نیاز -
 تاخود «او» را ز میان با که عنایت باشد!



۴۰ مقطع غزل:

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت:
 «حافظ ارباده خورد جای شکایت باشد!»

مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد،
 دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟
 اگر به هردو جهان یکنفس زنم بادوست،
 مرا ز هردو جهان حاصل آن نفس باشد.

بدان سبب که مرا دستِ بخت کوتاه است ،
 کیم به سرو بلند تو دسترس باشد. —
 هزاربار شود آشنا و، دیگر بار
 مرا ببیند و گوید که: «این چه کس باشد؟»
 چه حاجت است به شمشیر، قتل عاشق را؟ —
 که نیم جانِ مرا یک کرشمه بس باشد.
 رهِ خلاص کجا باشد آن غریقی را
 که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد؟

خوش است باده رنگین و صحبت جانان .
 [مدام حافظ بیدل درین هوس باشد!]

نقد صوفی نه همه صافی۔ بی غش باشد ؛
 ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد !
 صوفی ما - که ز ورد سحری مست شدی -
 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد .
 خوش بود گر محک تجربه آید به میان
 تا سیه روی شود هر که در او غش باشد .
 ناز پرورد تنعم ، نبرد راه به دوست -
 عاشقی ، شیوه رندان بلاکش باشد .

غم دنیای دنی چند خوری ؟ باده بخور ! -
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد .

خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب ،
 ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد !
 دلچ و سجاده حافظ ببرد باده فروش
 گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد !

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد ،
 گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد .
 مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل ،
 بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد .
 می خور ! که عمر سرمد - گردد در جهان توان یافت -
 جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد .



در محفلی که خورشید اندر شمار ذره ست ،
 خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد .
 در کارخانه عشق ، از کفر ناگزیرست :
 آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد ؟

حافظ ! وصال جانان با چون تو تنگدستی
 روزی شود که ، با آن پیوند شب نباشد !

خوشامد گل ، وز آن خوشتر نباشد
 که در دستم بجز ساغر نباشد .
 غنیمت دان ومی خور در گاستان
 که گل تا هفته دیگر نباشد .
 زمان خوشدلی دریاب ! دریاب !
 که دایم در صدف گوهر نباشد .

بیا ای شیخ و در خمخانه ما
 شرابی خور که در کوثر نباشد .
 بشوی اوراق - اگر همدرس مائی -
 که درس عشق ، در دفتر نباشد .

عجب راهیست راه عشق ، کانجا
 کسی سر بر کند کش سر نباشد !



کسی گیرد خطا بر شعر حافظ ،
 که هیچش لطف در جوهر نباشد .

خوشست خلوت - اگر یار ، یار من باشد -
 [نه من بسوزم و ، او شمع انجمن باشد !]
 رواندا - خدا را - که درحریم وصال
 رقیب محرم و ، حرمان نصیب من باشد ؛
 من آن نگین سلیمان به هیچ نستادم
 که گاهگاه دراو دست اهرمن باشد ..
 همای گومفکن سایه شرف هرگز
 بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد !



هوای کوی تو ازسر نمی رود مارا :
 غریب را ، دل آواره در وطن باشد .
 بیان شوق چه حاجت ؟ که حال آتش دل
 توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد .

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ ،
 چو غنچه پیش تو اش مهر بردهن باشد !

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟
 [یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد].
 جام می و خون دل ، هریک به کسی دادند ؛
 [در دایره قسمت ، اوضاع چنین باشد].
 هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز ،
 نقشش به حرام ! [ارخود صورتگر چین باشد]

غمناک نباید بود از طعن حسود - ای دل ! -
 شاید که چو وا بینی ، خیر تو در این باشد .

درکار کلاب و گل ، حکم ازلی این بود
 کاین شاهد بازاری ، وان پرده نشین باشد .

از لعل تو گریابم انگشتی زنهار ،
 صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد .
 آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر -
 کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد !

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد .
 عالم پیر، دگر باره جوان خواهد شد.
 ارغوان ، جام عقیقی به سمن خواهد داد .
 چشم نرگس ، به شقایق نگران خواهد شد .
 گل عزیزست ، غنیمت شمردش صحبت
 که به باغ آمد از این راه واز آن خواهد شد .
 زان تطاول که کشید ازغم هجران ، بلبل
 تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد .

گر زمسجد به خرابات شدم ، عیب مکن :
 مجلسِ وعظ درازست و، زمان، خواهد شد !
 ای دل ! ارعشرت امروز به فردا فکنی
 مایه نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد ؟



حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود —
 قدمی نه به وداعش ، که روان خواهد شد .

مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد .
 قضای آسمانست این و ، دیگر گون نخواهد شد .
 مرا ، روز ازل ، کاری بجز رندی نفرمودند :
 هر آن قسمت که آنجا شد ، کم وافزون نخواهد شد .
 شراب لعل و جای امن و یارِ مهربان ساقی ...
 [دلا! کی به شود کارت ، اگر اکنون نخواهد شد؟]
 خدارا - محتسب ! - مارا بفریادِ دف و نی بخش ،
 که سازِ شرع ، زین افسانه ، بی قانون نخواهد شد .



مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم ؛
 حدیث بوس و آغوشش چه گویم - چون نخواهد شد - ؟

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت ؛
 مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد ؟

مشوی - ای دیده ! - نقش غم زلوح سینئه حافظ ؛
 که زخم تبر دلدار است و ، رنگ خون ، نخواهد شد .

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد .
 زدم این فال و ، گذشت اختر و ، کار آخر شد .
 آن پریشانی شب های دراز و غم دل
 همه در سایه گیسوی نگار آخر شد .
 بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش ،
 که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد .
 شکر ایزد ! که به اقبال 'کله گوشه گل'
 نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد .
 آن همه ناز و تنعم -- که خزان می فرمود --
 عاقبت در قدم باد بهار آخر شد .
 صبح امید -- که شد متعکف پرده غیب --
 گو برون آی که کار شب تار آخر شد .
 ساقیا ! عمر دراز و قدح پُر می باد ! -
 که به سعی توام اندوه خمار آخر شد .
 گرچه آشفته گی حال من از زلف تو بود ؛
 حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد .
 در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را ،
 شکر ! کان محنت بیحد و شمار آخر شد .

ستاره‌ئی بدرخشید و ماه مجلس شد ،
 دل رمیدهٔ مارا انیس و مونس شد .
 به‌بوی او دل بیمار عاشقان - چوصبا -
 فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد .
 نگار من - که به مکتب نرفت و خط ننوشت --
 به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد .
 طرب سرای محبت کنون شود معمور
 که طاق ابروی یار آمنش مهندس شد .
 به صدر مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون یار :
 گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد !
 چو زر ، عزیز وجودست شعر من - آری
 قبول خاطر او ، کیمیای این مس شد !

گرشمهٔ توشرابی به عاشقان پیمود
 که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد .



لب از ترشح می‌پاک کن به راه خدا ،
 که خاطر من به هزاران گنه موسوس شد .
 ز راه میکده - یاران ! - عنان بگردانید ؛
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد .

گداخت چنان ، که شود کارِ دل تمام و ، نشد .
 بسوختم دراین آرزوی خام و ، نشد .
 فغان ! که درطلب گنجِ گوهرِ مقصود
 شدم خراب جهانی ز غم تمام و ، نشد .
 دریغ و درد ! که درجست و جوی گنج حضور
 بسی شدم به گدائی آبرو - کرام و نشد .
 بدان هوس که بیوسم بمستی آن لب لعل ،
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام و ، نشد .
 رواست بر خود اگر می تپد کبوتر دل ؛
 که دید درره خود پیچ و تابِ دام ، و نشد .

به طعنه گفت : « شبی میرِ مجلس توشوم » -
 شدم به مجلس او کمترین غلام و ، نشد .
 پیام داد که : « خواهم نشست با رندان » -
 بشد به رندی و دُردی کشیم نام و ، نشد .
 به کوی عشق منه بی دلیل راه ، قدم ؛
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و ، نشد .
 هزار حيله برانگیخت حافظ از سر مهر
 بدان هوس که شود آن نگار رام ، و نشد !

یاری اندر کس نمی بینیم -- یاران را چه شد ؟
 دوستی کی آخر آمد ؟ دوستان را چه شد ؟
 آب حیوان تیره گون شد -- خضر فرخ پی کجاست ؟
 گل بگشت از رنگ خود -- باد بهاران را چه شد ؟
 صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخواست --
 عندلیبان را چه پیش آمد ؟ هزاران را چه شد ؟
 لعلی از کان مروت بر نیامد سال هاست --
 تابش خورشید و سعی ابرو باران را چه شد ؟
 زهره ، سازی خوش نمی سازد -- مگر عودش بسوخت ؟
 کس ندارد ذوق مستی -- میگساران را چه شد ؟
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی --
 حق شناسان را چه حال افتاد ؟ یاران را چه شد ؟
 شهر یاران بود و جای مهربانان ، این دیار --
 مهربانی کی سر آمد ؟ شهر یاران را چه شد ؟
 گوی توفیق و کزامت در میان افکنده اند ؛
 کس به میدان در نمی آید -- سواران را چه شد ؟
 حافظ ! اسرار الهی کس نمی داند -- خموش !
 از که می پرسی که دور روز گاران را چه شد !

حافظِ خلوت نشین دوش به میخانه شد .
 از سر پیمان گذشت ، بر سر پیمان شد .
 شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب ؛
 باز ، به پیرانه سر ، عاشق و دیوانه شد .
 مغبچه‌ئی می گذشت -- راهزن دین و دل --
 در پی آن آشنا ، از همه بیگانه شد .
 [آتش رخسار گل ، خرمن بلبل بسوخت --
 چهره خندان شمع ، آفت پروانه شد] .
 صوفی مجنون -- که دی جام و قدح می شکست --
 دوش ، به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد .

گریه شام و سحر ، شکر! که ضایع نگشت :
 قطره باران ما گوهر یکدانه شد .
 نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری :
 حلقه او را در ما ، مجلس افسانه شد .
 منزل حافظ ، کنون باز گه کبریاست :
 دل بر دلدار رفت ، جان بر جانانه شد .

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد،
 حالتی رفت که محراب به فریاد آمد .
 از من اکنون طمع صبر و دل وهوش مدار
 کان تجمل که تو دیدی همه برباد آمد .

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
 موسم عاشقی و، کار به بنیاد آمد .
 دلفریبان نباتی همه زیور بستند ،
 دلبر ماست که باحسن خداداد آمد .
 بوی بهبود زاوضاع جهان می شنوم ؛
 شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد .
 ای عروس هنر ! از بخت شکایت منمای ،
 حجله حسن بیارای که داماد آمد .
 بر زلیخا، ستم - ای یوسف مصری ! - میسند
 زانکه از عشق براو اینهمه بیداد آمد .



مطرب ! از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
 تا بگویم که زعهد طربم یاد آمد .

صبا به تهخیت پیر میفروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد .
 هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای ،
 درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد ،
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد ،
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد .



چه جای صحبت نا محرم است مجلس انس ؟ -
 سر پیاله بیوشان که خرقه پوش آمد !

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ ؛
 مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد ؟

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت : «برخیز که آن خسرو شیرین آمد .
» مژده گانی بده - ای خلوتی نافه گشای ! -
» که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد .
» قدحی در کش و سرخوش به تماشا بخرام
» تا بینی که نگارت به چه آئین آمد .»

گریه ، آبی به رخ سوختگان باز آورد ؛
ناله ، فریاد رس عاشق مسکین آمد .
ساقیا ! می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد .
شادی یار پرچهره ، بده باده ناب
که می لعل دوی دل غمگین آمد .
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ،
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد .

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل ،
عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد .

نه هر که چهره برافروخت ، دلبری داند .
 نه هر که آینه سازد ، سکندری داند .
 نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست
 کلاه‌داری و آئین سروری داند .
 هزارنکته باریک‌تر زمو اینجاست :
 نه هر که سر نتراشد ، قلندری داند !
 غلام همت آن رندِ عافیت سوزم
 که ، در گدا صفتی کیمیاگری داند . --
 توبندگی - چو گدایان - به شرط مزد مکن ،
 که خواجه ، خود روش بنده پروری داند .



سوادِ نقطه بینش ، زخال تست مرا
 [که قدر گوهر یکدانه ، گوهری داند .]
 وفای عهد نکو باشد از بیاموزی ،
 وگرنه ، هر که تویننی ستمگری داند .

بیاختم دل دیوانه و ، ندانستم
 که آدمی بچه‌ئی شیوه پری داند .
 در آب دیده خود غرقه‌ام ، چه چاره کنم؟
 که در محیط ، نه هر کس شناوری داند .



ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
 که لطف طبع و سخن گفتنِ آدری داند .

هر که شد محرم دل ، در حرم یار بماند ؛
 و آنکه این کار ندانست ، درانکار بماند .
 خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت-
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند ؛
 صوفیان واستدند از گروه می همه رخت ،
 خرقه ماست که در خانه خمار بماند .
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید ؛
 خرقه ، رهن می و مطرب شد و ، ز نار بماند .
 هر می لعل کز آن جام بلورین ستم
 آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند .

۵

کشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ،
 شیوه آن نشدش حاصل و ، بیمار بماند .
 بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
 که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند .
 جزدلم- کاو ز ازل تا به ابد عاشق تست-
 جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند .
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یاد کاری که در این گنبد دوار بماند .
 اگر از پرده برون شد دل من ، عیب مکن
 شکر ایزد ! که نه در پرده پندار بماند .
 به تماشا که زلفت دل حافظ روزی
 شد که باز آیدو ، جاوید گرفتار بماند !

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند .
 چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند !
 سروش عالم غییم بشارتی خوش داد
 که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند .

چه جای شکروشکایت ز نقش نیک و بد است
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند !
 من ارچه در نظریار خاکِ راه شدم ،
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند .
 چو پرده دار به شمشیر می زند هممرا ،
 کسی مقیم حریمِ حرم نخواهد ماند .
 غنیمتی شمر - ای شمع ! - وصل پروانه ،
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند .

ز مهربانی جانان طمع مبر - حافظ ! -
 که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند .

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند ،
صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند !
يك شکرانعام ما بود ولبت رخصت نداد ،
خود توانصافش بده - شیرین لبان این کرده‌اند ؟

شمه‌ئی از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند .



نکته‌ی جانبخش دارد خاکِ کوی گلرخان ؛
عارفان ، زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند .
شاهدان ، از آتش رخسارِ رنگین ، دم به دم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند .

درسفالین کاسه‌ رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند .
ساقیا ! می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست ؛
[قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند] .
از خرد بیگانه شو ، چون جانش اندر بر بکش
دختر رز را -- که نقدِ عقل کاین کرده‌اند - .



☆ مقطع غزل :

شرح‌حافظ را - که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند ، از لطف تحسین کرده‌اند

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند؛
 محرمی کو ، که فرستم به تو پیغامی چند ؟
 ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
 هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند !



ای گدایان خرابات! خدا یارِ شماست
 چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند !



زاهد ! از کوچۀ رندان به سلامت بگذر
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند !
 عیب می جمله بگفتی ، هنرش نیز بگوی ؛
 [نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند .]



پیر میخانه چه خوش گفت به 'دردی کش خویش
 که : « مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند ! »



حافظ از شوق مه مهـ مهر فروغـ تو بسوخت
 کامکارا ! نظری کن سوی ناکامی چند !

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
 و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند
 باده از جام تجلی صفاتم دادند .
 چه مبارك سحری بود و چه فرخنده شبی
 آن شب قدر ، که این تازه براتم دادند !
 چون من از عشق رخس بیخود و حیران گشتم
 خبر از واقعه لات و مناتم دادند .
 من اگر کامردا گشتم و خوشدل ، چه عجب ؟ - :
 مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند .
 هائف ، آن روز مرا مرده این دولت داد
 که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند .
 بعد ازین روی من و آینه حسن نگار
 که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند .
 اینهمه شهد و شکر - کز نی کلکم ریزد -
 اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند .
 همت پیر مغان و نفس رندان بود
 که ز بند غم ایام نجاتم دادند .
 کیمیاییست عجب ، بندگی پیر مغان ! - :
 خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند .
 شکر شکر به شکرانه بیفشان - حافظ ! -
 که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند .

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
 تا همه صومعه داران پی-کاری گیرند ؟
 مصلحت دید- من آنست که ، یاران همه کار
 بگذارند و خم طره یاری گیرند .



قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
 که در این خیل، حصار ی به سواری گیرند !



رقص با شعر ترناله نی خوش باشد ،
 خاصه رقصی که در آن دست-نگاری گیرند .

خوش گرفتند حریفان سر- زلف ساقی
 کرفلکشان بگذارند که قراری گیرند .



تا کنند اهل نظر خاك رخت كحل بصر ،
 عمرها شد که سر راه گذاری گیرند .



زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل ،
 بلبلان را سزد ار دامن- خاری گیرند .
 حافظ ! ابنای زمان را غم مسکینان نیست ،
 زین میان - کربتوان - به که کناری گیرند .

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ،
 کَلْ آدَمِ بَسْرَشْتَنْدُ وَبِهَ پیمانَه زدند .
 ساکنانِ حرمِ سترو عفافِ ملکوت
 بامن راهنشین بادهٔ مستانه زدند .

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد !
 [حوریان ، رقص کنان ، ساغر شکراند زدند] .



آتش آن نیست که از شعلهٔ آن خندد شمع ،
 آتش آنست که در خرمن پروانه زدند .

آسمان بارامانت نتوانست کشید ،
 قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند !
 ما به صد خرمن پندار زره چون نرویم
 که ره آدمِ خاکِی به یکی دانه زدند !



جنگ هفتاد و دو ملت ، همه را عذر بنه :
 چون ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند !

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
 تا سر زلفِ عروسان سخن شانه زدند .

گر میفروش حاجت رندان روا کند
 ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند .
 مارا - که درد عشق و بلای خمار هست -
 یا وصل دوست ، یامی صافی دوا کند .
 ساقی ! به جام عدل بده باده ، تا گدا
 غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند .
 مطرب ! بساز عود ، که کس بی اجل نمرد ؛
 و آن کو نه این ترانه سراید ، خطا کند .
 در کارخانه‌ئی که ره علم و عقل نیست ،
 وهم ضعیف رای ، فضولی چرا کند ؟
 گر رنج پیشت آید و گراحت - ای حکیم !
 نسبت مکن به غیر - که اینها خدا کند .
 حقا که در زمان برسد مژده امان
 گر سالکی به عهد امانت وفا کند .
 جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت ؛
 عیسی دمی کجاست که احیای ما کند ؟

دلا بسوز ! که سوز تو کارها بکند .
 دعای نیشبی ، دفع صد بلا بکند .
 طیب عشق مسیحا دم است و مشفق ، لیک
 چو درد در تو نبیند که را دوا بکند ؟
 عتاب یار پر چهره عاشقانه بکش
 که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند .



تو با خدای خود انداز کارو دل خوش دار
 که رحم اگر نکند مدعی ، خدا بکند .

ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند
 هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند .



بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد ؛
 مگر دلالت این دولتش صبا بکند .

طایردولت اگر باز گذاری بکند ،
 یارباز آید و با وصل قراری بکند .
 شهر خالیست زعشاق ، مگر کز طرفی
 دستی ازغیب برون آید و کاری بکند .
 دادهام بازِ نظر را به تذروی پرواز :
 بازخواند مگرش بخت و ، شکاری بکند .
 کو کریمی که ز بزم طربش غمزدهئی
 جرعه‌یی در کشد و دفع خماری بکند ؟
 دیده را دستگه ' در و کهر گرچه نماند ،
 بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند !

یا وفا ، یا خبر وصل تو ، یا مرگ رقیب —
 بازی چرخ ، ازین يك دوسه ، کاری بکند .

کس نیارد بَر او دم زند از قصه ما ؛
 مگرش باد صبا گوشگذاری بکند .

دوش گفتم : « - بکند لعل لبش چاره دل ؟ »
 هاتف غیبت ندا داد که : « - آری ، بکند !
 » حافظا ! گر نروی از در او ، هم روزی
 » گذری بر سرت از گوشه کناری بکند ! «

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
 که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند .
 کمال صدق و محبت بین ، نه نقص گناه ؛
 که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند .

کلید گنج سعادت ، قبول اهل دلست ؛
 [مباد کس که در این نکته شك و ریب کند !]

شبانِ وادی ایمن ، گهی رسد به مراد
 که چند سال ، به جان خدمت شعیب کند .



چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
 که اجتناب ز صهبا ، مگر صهیب کند !
 ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی
 که خاک میکند ما عبیر جیب کند .



ز دیده خون بچکاند ، فسانه حافظ
 چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند .

كلك مشكين تو روزی که زما یاد کند ،
 ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند .
 آزمون کن ، که بسی گنج مرادت بدهند
 گر خرابی چومرا ، لطف تو آباد کند !
 قاصد منزل سلمی - که سلامت بادش ! -
 چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند ؟
 یارب ! اندر دل آن خسرو شیرین انداز
 که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند .
 گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
 [فکر مشاطه ، چه با حسن خدا داد کند ؟]

حاليا عشوه حسن تو ز بنیادم برد ،
 تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند !

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
 خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند !

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند ،
 همدم گل نمی شود ، یاد سمن نمی کند ؟
 دل ، به امید وصل او ، همدم جان نمی شود .
 جان ، به هوای کوی او ، خدمت تن نمی کند .
 ساقی سیم ساق من گر همه زهر می دهد ،
 کیست که تن - چو جام می - جمله دهن نمی کند ؟



با همه عطر دامت ، آیدم از صبا عجب
 کز گذر تو ، خاک را مشک ختن نمی کند !
 پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ، ولی
 گوشه کشیده است ، از آن گوش به من نمی کند .
 دست کش جفا مکن آبِ رخم ، که فیض ابر
 بی مدد سرشک من در عدن نمی کند .
 کشته غمزه تو شد حافظِ ناشنیده پند ؛
 [تیغ ، سزاست هر که را درکِ سخن نمی کند !]

غلام نر گس مست تو، تاجدارانند .
 خراب بادۀ لعل تو، هوشیارانند .
 به زیر زلف دو تا چون گذر کنی ، بینی
 که از یمین و یسارت چه بی قرارانند !
 گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
 که از تطاول زلفت چه سو گوارانند !
 نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس
 که عندلیب تو، از هر طرف، هزارانند .
 تو را صبا و مرا آبِ دیده شد غماز -
 و گرنه ، عاشق و معشوق ، رازدارانند .
 تو دستگیر شو - ای خضرِ پی خجسته ! - که من
 پیاده می روم و هم رهان سوارانند .

رقیب ! در گذر و بیش از این مکن نخوت
 که ساکنان درِ دوست ، خاکسارانند .
 بیا به میکده و چهره ارغوانی کن ،
 مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند .
 نصیب ماست بهشت - ای خداشناس ! برو
 که مستحق کرامت ، گناهکارانند .

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد -
 که بستگان کمند تو ، رستگارانند !

در نظر بازی ما ، بی خبران حیرانند .
 من چنینم که نمودم ، دگرایشان دانند ...
 وصف رخساره خورشید ، زخفاش میرس
 که در این آینه ، صاحب نظران حیرانند !
 عاقلان نقطه پر کار وجودند ، ولی
 عشق داند که درین دایره سرگردانند !

◊

جلوه گاه رخ او دیده من تنهانیست :
 ماه و خورشید هم این آینه می گردانند .

گر به ارواح رساند نفسی بوی تو باد ،
 عقل و جان ، گوهر هستی به نثار افشانند .
 مکرّم شیوه چشم تو پیاموزد کار
 ورنه ، مستوری و مستی همه کس نتوانند .

لاف عشق و کله ازیار ؟ - زهی لاف خلاف !
 عشقبازان چینی ، مستحق هجرانند !
 عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا ،
 ماهمه بنده و این قوم خداوندانند .

◊

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم ؛
 [آه اگر خرقه پشمین به کرو نستانند !]
 زاهد ار رندی حافظ نکند فهم ، چه باک ؟ -
 دیوبگرینزد از آن قوم که قرآن خوانند !

- سمن بویان ، غبارغم - چوبنشینند - بنشانند .
 پریرویان ، قرار ازدل - چوبستیزند - بستانند .
 به فتراک جفا ، جان ها - چو بر بندند - بر بندند .
 ز زلف عنبرین دلها - چو بگشایند - بفشانند .
 به عمری یکنفس باما چوبنشینند ، برخیزند .
 نهال شوق درخاطر - چو برخیزند - بنشانند .
 ز چشم ، لعل 'رمانی چومی بارند ، می خندند .
 ز رویم راز پنهانی - چومی بینند - می خوانند .
- سرشک گوشه گیران را ، چو دریا بند ، 'در یابند .
 رخ مهر ، از سحرخیزان نگردانند - کر دانند .



چو منصور ، از مراد - آنانکه بر دارند - بر دارند ؛
 [که با این درد ، اگر در بندِ درمانند ، در مانند .]

در آن حضرت ، چومشتاقان نیاز آرند ، ناز آرند ؛
 بدین درگاه ، حافظ را چو می خوانند ، می رانند !

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند ،
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند ؟



دردم نهفته به زطیبیان مدعی ،
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند .
چون حسن عاقبت نه به رندی وزاهدیست ،
آن به که کار خود به عنایت رها کنند .

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود ،
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند !
می‌خور ! که صد گناه زاغیاری در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند .



معشوقه چون نقاب زرخ بر نمی‌کشد ،
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند ؟
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند .
پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم
ترسم برادرانِ غیورش قبا کنند !



بگذر به کوی می‌کده ، تا زمرهٔ حضور
اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند .



پنهان زحاسدان به خودم خوان ، که منعمان
خیر۔ نهان برای رضای خدا کنند .

حافظ ! مدام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال کدا کنند .

شاهدان گر دلبری زینسان کنند ،
 زاهدان را رخنه در ایمان کنند :
 یار ماچون سازد آهنگ سماع
 قدسیان درعرش ، دست افشان کنند ؛
 هر کجا آن شاخ نرگس بشکفت
 گلرخانش دیده نرگسدان کنند .

عاشقان را برسر خود حکم نیست :
 هر چه فرمان تو باشد ، آن کنند .
 کن نگاهی ازدوچشمت تادر آن
 مرگ را بریدلان آسان کنند ؛
 عید رخسار تو کو ؟ - تا عاشقان
 در وفایت جان خود قربان کنند ؟



مردم چشمم به خون آغشته شد .
 [در کجا این ظلم با انسان کنند !]
 پیش چشمم کمترست از قطره ئی
 آن حکایت ها که از توفان کمند !

خوش برآی از غصه - ای دل ! - کاهل راز
 عیش خوش دربوته هجران کنند .
 سرمکش حافظ ! - ز آه نیم شب
 تا چو صبحت آینه تابان کنند .

- گفتم : « کیم دهان ولبت کامران کنند ؟ »
- گفتا : « بجشم ! هر چه تو گوئی همان کنند ! »
- گفتم : « خراج مصر طلب می کند لبت - »
- گفتا : « درین معامله کمتر زیان کنند : »
- گفتم : « به نقطهٔ دهننت خود که برد راه ؟ »
- گفت : « این حکایتیست که با نکته دان کنند ! »
- گفتم : « صنم پرست مشو ، با صمد نشین - »
- گفتا : « به کوی عشق ، هم این وهم آن کنند . »
- گفتم : « هوای میکده ، غم می برد ز دل - »
- گفتا : « خوش آن کسان که دلی شادمان کنند ! »
- گفتم : « شراب و خرقه ، نه آئین مذهب است ! »
- گفت : « این محل ، به مذهب پیرمغان ، کنند . »
- گفتم : « ز لعل نوشلبان ، پیر را چه سود ؟ »
- گفتا : « به بوسهٔ شکرینش جوان کنند . »
- گفتم : « دعای دولت تو ورد حافظ است - »
- گفت : « این دعا ملائک هفت آسمان کنند ! »

دانی که چنگ وعود چه تقریر می کنند ؟ - :
 « پنهان خورید باده ، که تکفیر می کنند !
 » ناموس عشق ورونق عشاق می برند ،
 » منع جوان و سرزنش پیر می کنند ،
 » تشویش وقت پیر مغان می دهند باز ؛
 » این سالکان نگر که چه با پیر می کنند !»

گویند : «رمز عشق مگوئید و مشنویید »
 [مشکل حکایتیست که تقریر می کنند !]
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل وهنوز
 غافل، در این خیال که اکسیر می کنند !



ما- از برون در- شده مغرور صد فریب ؛
 تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند !
 قومی به جدوجهد نهادند وصل دوست
 قومی دگر حواله به تقدیر می کنند !
 فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر،
 کاین کارخانه ئیست که تغییر می کنند !



صد ملك دل به نیم نظر می توان خرید ؛
 خوبان درین معامله تقصیر می کنند .

می خور! که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
- گر نیک بنگری - همه تزویر می کنند!

واعظان - کاین جلوه در محراب و منبر می کنند -
 چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند .
 کوئیا باور نمی دارند روز داوری
 کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند .
 مشکلی دارم ، ز دانشمند مجلس باز پرس :
 « - توبه فرمایان ، چرا خود توبه کمتر می کنند ؟ »

یارب ! این نودولتان را بر خر خودشان نشان
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند .
 بنده پیر خراباتم که درویشان او
 کنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند .
 ای گدای خانقه ! برجه ! که در دیر مغان
 می دهند آبی و دل هارا توانگرمی کنند .

آه ! آه از دست صرافان گوهر ناشناس -
 هر زمان خر مهره را با 'در برابر می کنند .
 خانه خالی کن - دلا ! - تا منزل جانان شود ؛
 کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند .



حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد ،
 زمره ئی دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند !
 بردر میخانه عشق - ای ملک ! - تسبیح گوی ،
 کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می کنند .
 صبحدم از عرش می آمد خروشی ، عقل گفت :
 « قدسیان کوئی که شعر حافظ از بر می کنند ؟ »

بعد از این دست من و دامنِ آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم بر کند .

حاجت مطرب و می نیست ، تو برقع بگشای
تا به رقص آوردم آتش رویت چوسپند .

منِ خاکی - که ازین در نتوانم برخاست -
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند ؟

بازمستان دل از آن کیسوی مشکین - حافظ !
ز آنکه دیوانه همان به که بماند در بند .

شراب بی‌غش و ساقی خوش، دو دامِ رهند
 که زیر کان جهان از کمندشان نرهند .
 غلام همت 'دردی کشان یکرنگم ،
 نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند .
 من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ،
 هزار شکر که یاران شهر بی کنهند !
 جفا نه شیوه درویشی است و راهروی ،
 بیار باده که این سالکان نه مردِ رهند .

مبین حقیر ، گدایان عشق را ، کاین قوم
 شهانِ بی کمر و خسروانِ بی کلهند .
 بهوش باش که هنگامِ بادِ استغنا
 هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند .

جنابِ عشق بلندست ؛ همتی - حافظ ! -
 که عاشقان ، ره بی همتان به خود ندهند .

بود آیا که در میکده ها بکشایند
 کره از کار فرو بسته ما بکشایند ؟
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند ،
 دل قوی دار ، که از بهر خدا بکشایند !
 به صفای دل رندان و صبحی زدگان
 بس در بسته به مفتاح دعا بکشایند .
 در میخانه بیستند - خدایا ! مپسند
 که در خانه تزویر و ریا بکشایند !

کیسوی چنگک بیرید به مرک می ناب
 تا همه مغبچگان زلف دوتا بکشایند !
 نامه تعزیت دختر رز برخوانید
 تا حریفان همه خون از مژه ها بکشایند !



حافظ ! این خرقه پشمینه بینی فردا
 که چه زنار ز زیرش به دغا بکشایند !

سال‌ها دفتر ما در گرو صہبا بود،
 رونق میکده از ورد و دعای ما بود،
 دل چو پر کار به‌هرسو دورانی می‌کرد
 وندر آن دایره سرگشته وپابرجا بود،
 می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بربل جوی
 بر سرم سایه آن سروسپی بالا بود، -
 نیکی پیرمغان بین که، چو ما بدمستان
 هرچه کردیم، به چشم کرشم زیبا بود.

پیر گلرنک من، اندر حق ازرق‌پوشان
 فرصت خبث نداد، ار نه حکایت‌ها بود!



مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت
 که حکیمان جهان را مژہ خون پالا بود.
 دفتر دانش ما جمله بشوئیند به می
 که فلک دیدم و، در قصد دل دانا بود.



قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد،
 که معامل به‌همه عیب نپان بینا بود!

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ،
 رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود!
 یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می کشت ،
 معجز عیسویت در لبِ شکرخا بود !
 یاد باد آنکه مهن چو کله بشکستی
 در رکابش، مه نو، پیک جهان پیمان بود!
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت ،
 وین دل سوخته، پروانه بی پروا بود!
 یاد باد آنکه - چو یاقوتِ قدح خنده زدی -
 در میان من و لعل تو حکایت ها بود!
 یاد باد آنکه صبحی زده، در مجلس انس
 جز من و یار نبودیم و، خدا باما بود!
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست ،
 و آنچه در مسجدم امروز کمست ، آنجا بود !
 یاد باد آنکه به اصلاح شما می شد راست
 نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود!

تا ز میخانه ومی نام و نشان خواهد بود،
 سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود .
 بر سر تربت ما چون گذری، همت خواه
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود .
 حلقه پیر مغانم ز ازل در گوشه است :
 ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود.
 عیب مستان مکن- ای خواجه !- کزین کهنه رباط
 کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود.
 برو- ای زاهد خودبین !- که ز چشم من و تو
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود.



تركِ عاشق کش من مست برون رفت امروز،
 تادگر خون که از دیده روان خواهد بود !
 چشمم- آن شب که زشوق تو نهم سر به لحد-
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود.

بخت حافظ کر ازینگونه مدد خواهد کرد،
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود!

یادباد آنکه سر کوی توام منزل بود
 دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود؛
 دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست -
 عشق می گفت بشرح، آنچه براو مشکل بود.
 آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است!
 وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود!
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز -
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود!
 بس بگشتم که بیرسم سبب درد فراق،
 مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود.
 راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
 خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود.
 دیدی آن قهقهه کبک خرامان - حافظ! -
 که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود؟

قتل این حسته به‌شمشیر تو، تقدیر نبود -
 ورنه، هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود.
 یارب! آئینه‌ی حسن تو چه جوهر دارد
 که در او، آه مرا قوت تأثیر نبود.
 آن کشیدم ز تو - ای آتش هجران! - که چو شمع
 جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود.
 تا مگر - همچو صبا - باز به زلف تو رسم ،
 حاصلم دوش بجز ناله‌ی شبگیر نبود.
 نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست ،
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود .
 من دیوانه - چو زلف تو رها می‌کردم -
 هیچ لایق‌ترم از حلقه‌ی زنجیر نبود.
 سر حیرت زدر می‌کده‌ها بر کردم ،
 چون شناسای تو، در صومعه، یک پیر نبود.
 آیتی 'بد زعذاب ، انده حافظ بی‌تو،
 که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود!

- گفتم که : « خطا کردی و تدبیر نه این بود - »
- گفتا : « چه توان کرد؟ که تقدیر چنین بود . »
- گفتم که : « خدا داد مرادت به وصالش - »
- گفتا که : « مرادم ز وصالش نه همین بود . »
- گفتم که : « قرینِ بدت افکند بدین روز - »
- گفتا که : « مرا، بختِ بدِ خویش قرین بود . »
- گفتم : « زمن - ای ماه! - چرا مهر بریدی؟ »
- گفتا که فلك بامن بدمهر به کین بود!
- گفتم که : « بسی جام طرب خوردی ازین پیش - »
- گفتا که : « شفا در قدح بازپسین بود . »
- گفتم که : « تو - ای عمر! - چرا زود برفتی ؟ »
- گفتا که : « فلانی! چکنم؟ عمر همین بود! »
- گفتم که : « بسی خط خطا بر تو کشیدند - »
- گفتا : « همه آن بود که بر لوحِ جبین بود . »
- گفتم که : « نه وقتِ سفرت بود چنین زود - »
- گفتا که : « مگر مصلحت وقت درین بود . »
- گفتم که : « ز حافظ به چه حجت شده‌ای دور ؟ »
- گفتا که : « همه وقت، مرا داعیه این بود! »

دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود
 تادل شب سخن از سلسله موی تو بود.
 دل - که از ناوک مژگان تو در خون می گشت -
 باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود !

هم عفا لله ز صبا! - کز تو پیامی آورد -
 ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود!
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت،
 فتنه انگیز جهان، غمزه جادوی تو بود!
 به وفای تو! که بر تربت حافظ بگذر
 کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود .

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
 [تا کجا باز دل غمزده ئی سوخته بود!]
 جان عشاق، سپند رخ خود می دانست
 و آتش چهره بر این کار برافروخته بود.
 گرچه می گفت که «زارت بکشم»، می دیدم
 که نهانش نظری بامن دلسوخته بود!
 [رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
 جامه ئی بود که بر قامت او دوخته بود.]
 کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل
 در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود!
 گفت و خوش گفت : «برو خرقة بسوزان، حافظ!»
 [یارب! این قلبشناسی ز که آموخته بود؟]

يك دوجامم دی سحر گاه اتفاق افتاده بود
 و زلب ساقی شرابم درمذاق افتاده بود.
 نقش می بستم که گیرم گوشه ئی زان چشم مست،
 طاقت و صبر ازخم ابروش طاق افتاده بود.
 از سرمستی، دگر، باشاهد عهد شباب
 رجعتی می خواستم، لیکن طلاق افتاده بود.
 ای معبر! مرده ئی فرما که، دوشم آفتاب
 در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود.



در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر،
 عافیت را بانظر بازی فراق افتاده بود .
 ساقیا! جام دمام ده که ، در سیر طریق
 هر که عاشقوش نیامد در نفاق افتاده بود.

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت،
 طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود!

گوهر مخزن اسرار، همانست که بود.
 حقّه مهر، بدان مهر و نشانست که بود.
 از صبا پرس که ما را همه شب تادم صبح
 بوی زلف تو همان مونس جانست که بود.
 رنگ خون دل ما - گرچه نهان داشت خفت -
 همچنان از لب لعل تو عیانست، که بود.
 کشته غمزه خود را به زیارت می آی
 زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود.
 زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند -
 سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود.

عاشقان زمره ارباب امانت باشند :
 لاجرم، چشم کهر بار همانست که بود،
 طالب لعل و کهر نیست، و گرنه خورشید
 همچنان در عمل معدن و کانست که بود -
 حافظا ! باز نما قصه خونابه چشم
 که درین چشمه همان آب روانست که بود!

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود ،
 تعمیر رفت و کار به دولت حواله بود .
 چل سال رنج غصه کشیدیم و ، عاقبت
 تدبیر ما به دست شراب دوساله بود .
 از دست برده بود وجودم خمارِ غم ؛
 دولت مساعد آمد و می در پیاله بود .
 نالان و دادخواه به میخانه می روم
 کانهجا گشادکار من از آه و ناله بود .



خون می خورم و لیک نه جای شکایتست :
 روزی ما ز خوان کرم این نواله بود .
 آن نافه مراد که می خواستم ز غیب ،
 در چین زلف آن بت 'مشکین' کلاله بود .
 آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ ،
 زان داغ سر به 'مهر' که در جان لاله بود .



مقطع غزل :

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه :
 يك بيت از آن قصیده ، به از صد رساله بود .
 آن شاه تند حمله ، که خورشید شیرگیر
 پیشش - به روز معركة - کمتر غزاه !

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
 که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود؟
 حدیث عشق -- که از حرف و صوت مستغنیست
 به نالهٔ دف و نی درخروش و ولوله بود.
 مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت،
 و رای مدرسه و قیل و قالِ مسئله بود.
 زاخترم نظر سعد در رهست، که دوش
 میان ماه و رخ یار من مقابله بود.
 دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود، و لیک
 ز نامساعدی بختش اندکی گله بود.
 بگفتمش: « زلبم بوسه‌ئی حوالت کن »
 به‌خنده گفت: « کیت بامن این معامله بود؟ »
 دهان یار - که درمان درد حافظ داشت -
 فغان! که وقت مروت چه تنگ حوصله برد!

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
 تا ابد جامِ مرادش همدم جانی بود.
 همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش :
 رند را، آبِ عنب ، یاقوتِ رُمانی بود.
 مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان :
 جام می نگرفتن از جانان، گرانجانی بود.
 بی چراغِ جام، در خلوت نمی‌خواهم نشست-
 وقت گل، مستوری مستان ز نادانی بود.
 خلوت مارا ، فروغ از عکس جام باده باد !-
 زانکه 'کنج اهل دل باید که نورانی بود.
 خوش بود خلوت هم - ای صوفی ! - ولیکن گر در آن
 بادهٔ ریحانی و ساقی روحانی بود.
 گرچه بی سامان نماید کار ما، سهلش مبین ؛
 کاندرا این کشور، گدائی رشک سلطانی بود.
 من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار ،
 گفتم : « این شاخ آر دهد باری ، پشیمانی بود !
 » خود گرفتم کافکنم سجاده - چون سوسن - به دوش ؛
 « همچو گل، بر خرقه، رنگِ می، مسلمانی بود ؟ »
 دی عزیزی گفت : « حافظ می خورد پنهان شراب .
 - ای عزیز من ! گناه آن به که پنهانی بود ! » .

چو دست بر سر زلفش زنم، به تاب رود
 و ر آشتی طلبم، بر سر عتاب رود!
 شبِ شراب، خرابم کند به بیداری
 و گر به روز حکایت کنم، به خواب رود!
 چو ماه نو، ره نظرگان بیچاره
 زند به گوشه ابروی و در حجاب رود.

◊

گدائی در جانان به سلطنت مفروش؛
 کسی ز سایه این در به آفتاب رود؟

طریق عشق پر آشوب و فتنه است - ای دل!
 بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود.

حباب را چو فتد بادر نخوت اندر سر،
 کلاه‌داریش اندر سر سراب رود.
 تو خود حجاب خودی - حافظ! - از میان برخیز!
 خوشا کسی که درین راه، بی حجاب رود!

ترسم که اشك، در غم ما پرده در شود
وین رازِ سر به مهر، به عالم سمر شود .

ای دل! صبور باش و مخور غم ، که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود.

گویند : « سنگ ، لعل شود در مقامِ صبر »
- آری ، شود ؛ و لیک به خونِ جگر شود!
خواهم شدن به میکده -- گریان و دادخواه --
کزدستِ غم، خلاصِ دل ، آنجا مگر شود.
در تنگنای حیرتم از نخوتِ رقیب؛
[یارب ! مباد آنکه گدا معتبر شود !]

ای جان! حدیث ما برِ دلدار عرضه کن
[لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود] - :
« از کیمیای مهر تو زر گشت روی من :
» [آری ! به یمن لطف شما ، خاک ، زر شود !]
« زان سرکشی که کنگره کاخِ وصل راست ،
» سرها بر آستانه او خاکِ در شود !
« زین سرکشی که در سرِ سرو بلند تست ،
» کی باتو دستِ کوتاه ما در کمر شود ! --
« از هر کنار تیر دعا کرده ام رها
» باشد کزین میانه یکی کار گر شود .
« حافظ سر از لحد بدر آرد به پایبوس
» گر خاکِ او به پای شما پی سپر شود ! «

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود .
 مهرت نه عارضیست که جای دگر شود .
 عشق تو در وجودم ومهر تو در دلم
 باشیر اندرون شد وباجان بدرشود .
 دردیست درد عشق، که اندر علاج آن
 هرچند بیش سعی کنی، بیشتر شود .
 اول یکی منم که ازین درد، هر شبی
 فریاد من به گنبد افلاک برشود .
 گر زانکه من سرشک فشانم به زنده رود
 کشت عراق جمله به یکبار تر شود .



حافظ! به یاد لعلش اگر باده می خوری ،
 مگذار--هان-- که مدعیان را خبر شود !

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود -
 تا ریا ورزد و سالوس ، مسلمان نشود.
 رندی آموز و کرم کن - که نه چندین هنرست
 حیوانی که ننوشد می وانسان نشود!
 اسم اعظم بکنندکار خود - ای دل! خوش باش
 که به تلیس و حیل، دیو، سلیمان نشود.
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض،
 ورنه هر سنگ و کلی لؤلؤ و مرجان نشود.
 دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب،
 درد او بی سببی قابل درمان نشود.



دوش می گفت که : « فردا بدهم کام دلت »
 [سببی ساز خدایا، که پشیمان نشود !]

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا
 تادگر خاطر ما از تو پریشان نشود.
 عشق می ورزم و، امید که این فن شریف
 چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود.
 هر که در پیش بتان بر سر جان می لرزد،
 بی تکلف تن او لایق قربان نشود.
 ذره را تانلود همت عالی - حافظ ! -
 طالب چشمه خورشید درخشان نشود .

گر من از باغ تو يك میوه بچینم چه شود؟
 پیش پائی به چراغ تو بینم چه شود؟
 آخر - ای خاتم جمشید سلیمان آثار! -
 گرفتد عکس تو بر لعل نکینم، چه شود؟
 یارب! اندر کنف سایه آن سرو بلند
 گر من سوخته يك دم بنشینم، چه شود؟
 زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید،
 من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟
 من که در کوی بتان منزل و ماوا دارم،
 گر دهی جای به فردوس برینم، چه شود؟



عقلم از خانه بدر رفت؛ اگر می اینست
 دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود!
 صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
 [تا از آنم چه پدید آید، از اینم چه شود!]
 خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت؛
 حافظ! او نیز بداند که چنینم، چه شود؟

بخت، از دهان یار، نشانم نمی‌دهد.
 دولت، خبر ز راز نهانم نمی‌دهد.
 از بهر بوسه‌ئی ز لبش، جان همی دهم :
 اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد.
 شکر به صبر دست دهد عاقبت ؛ ولی
 بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد .
 زلفش کشید باد صبا ؛ چرخِ سفله بین
 کانجا مجال بادِ وزانم نمی‌دهد !



مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست
 یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد.
 چندانکه بر کنار چو پرگار می‌روم،
 دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد.



گفتم روم به خواب، که بینم جمال یار -
 حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد !

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید :
 یاتن رسد به جانان، یا جان زتن بر آید.
 جان بر لب است و حسرت در دل، که از لبانش
 نگرفته هیچ کامی، جان از بدن بر آید.

از حسرت دهانت آمد به تنگ، جانم؛
 خود کام تنگدستان کی زان دهن بر آید!
 بگشای تربتم را بعد از وفات، و بنگر
 کز آتش درونم دود از کفن بر آید.
 بنمای رخ، که خلقی حیران شوند و واله .
 بگشای لب، که فریاد از مرد وزن بر آید.
 گفتم بخود که : « از وی بر گیر دل ! » - دلم گفت :
 « کار کسی است این کو باخویشتن بر آید! »

گویند زگر خیرش در خیل عشقبازان
 هر جا که نامِ حافظ زان انجمن بر آید .

چو آفتابِ می از مشرقِ پیاله برآید ،
 زباغِ عارضِ ساقی هزار لاله برآید.
 نسیم، بر سر گل بشکند گللاه سنبل
 چو در میان چمن بوی آن گللاه برآید.



حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
 که شمه‌ئی ز بیانش به صد رساله برآید !
 گرت چو نوحِ نبی صبر هست بر غمِ توفان ،
 بلا بگردد و کام هزارساله برآید.

به سعی خود نتوان برد ره به گوهر مقصود ؛
 خیال بود که ، این کار بی حواله برآید.



نسیم وصل تو کر بگذرد به تربت حافظ
 ز خاکِ کالبدش صد هزار ناله برآید .

بر سرِ آنم که - گر ز دست بر آید -
 دست به کاری زخم که غصه سر آید.
 خلوتِ دل، نیست جای صحبت اضداد :
 دیو چو بیرون رود، فرشته در آید .
 صحبت حکام، ظلمت شب یلداست؛
 نور ز خورشید خواه، بو که بر آید.
 بگذرد این روزگارِ تلخ تر از زهر ،
 بارد گر روزگار چون شکر آید.
 صالح و طالح متاع خویش نمایند
 تاجه قبول افتد و چه در نظر آید.



بلبل عاشق! تو صبر خواه، که آخر
 باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید :
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
 بر اثر صبر، نوبت ظفر آید.



غفلت حافظ در این سراچه ، عجب نیست :
 هر که به میخانه رفت ، بی خبر آید !

- گفتم : « غم تو دارم . » گفتا : « غمت سر آید . »
- گفتم که : « ماه من شو ! » گفتا : « اگر بر آید ! »
- گفتم که : « کفر زلفت کمراه عالم کرد - »
- گفتا : « اگر بدانی ، هم اوت رهبر آید . »
- گفتم : « ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ! »
- گفتا : « ز ماهرویان این کار کمتر آید ! »
- گفتم که : « نوش لعلت ما را به آرزو کشت - »
- گفتا : « تو بندگی کن ، کو بنده پرور آید . »
- گفتم که : « بر خیالت راه نظر بیندم - »
- گفتا که : « شبرو است این ، از راه دیگر آید ! »
- گفتم : « خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد ! »
- گفتا : « خنک نسیمی کز کوی دلبر آید ! »
- گفتم : « زمان عشرت دیدی که چون سر آمد ؟ »
- گفتا : « خموش ، حافظ ! کاین غصه هم سر آید . »

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد، شاید! —
 که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید.
 جهانیان همه گر منع من کنند از عشق،
 من آن کنم که خداوند کار فرماید.
 طمع ز فیض کرامت مبر، که خلق کریم
 گنه بیخشد و بر عاشقان بیخشاید.

مقیم حلقهٔ ذکرست دل، بدان امید
 که حلقهٔئی ز سر زلف یار بکشاید.

به لابه گفتمش: « — ای ماه رخ! چه باشد اگر
 » به بوسهٔئی ز تو دلخستهٔئی بیاساید؟
 » ز دل گواهی اخلاص ما پیرس و بین
 » که هر چه هست، در آئینه روی بنماید. «
 به خنده گفت که: « — حافظ! خدای را، مپسند
 » که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید! «

زهی خجسته زمانی که یار باز آید؛
به کام غمزدگان ، غمگسار باز آید؛

در انتظار خدنگش همی پرد دلِ صید
خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید.
مقیم بر سرِ راهش نشسته ام - چون گرد -
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید.
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدین امید که آن شهسوار باز آید.

دلی که باخم کیسویِ او قراری داد،
کمان مبر که دگر باقرار باز آید.
سرشکِ من تزند موج بر کنار - چو بحر -
اگر میان ویم در کنار باز آید.

ز نقشبند قضا هست امید آن - حافظ! -
که همچو سرو به دستم نگار باز آید.

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید،
 عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید.
 دارم امید بدان اشکِ چو باران، که دگر
 برقِ دولت که برفت از نظرم، باز آید.
 آنکه تاج سرِ من خاکِ کف پایش بود،
 پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید.
 گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نکنم
 گوهر جان، به چه کار دگرم باز آید؟
 مانعش غلغلِ چنگست و شکرِ خوابِ صبح،
 ورنه - گر بشنود آهِ سحرم - باز آید.
 کوس نو دولتی از بامِ سعادت بزنم
 گر بینم که مه نو سفرم باز آید.
 خواهم اندر عقبش رفت؛ به یاران عزیز
 شخصم ار باز نیاید، خبرم باز آید.
 آرزومندِ رخِ چون مهِ اویم، حافظ!
 همتی، تا به سلامت ز درم باز آید.

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید.
 ز خود به در شدم و یار در نمی آید .
 مگر به روی دلارای یار من، ورنه
 به هیچگونه دگر کار بر نمی آید.

بسم حکایت دل هست بانسیم سحر،
 ولی ز بخت من، امشب سحر نمی آید.

فدای دوست نکردیم جان و مال و، دریغ!
 که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید.

همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی ،
 کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید ؟

درین خیال بسر شد زمان عمر و، هنوز
 بلای زلفِ سیاهت به سر نمی آید.
 چنان به حسرت خاک درِ تو می میرم
 که آب زندگیم در نظر نمی آید .
 ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس،
 کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید.

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید،
 فغان! که بخت من از خواب در نمی آید .
 قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم،
 درخت بخت مرادم به بر نمی آید.
 مقیم موی تو شد دل، که خوش سوادی دید،
 و ز آن غریب بلاکش خبر نمی آید.
 ز شست صدق گشادم هزار تیر بلا
 و زان میانه یکی کارگر نمی آید.
 کمینه شرط وفا ترک سر بود - حافظ!
 برو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید.

مژده -- ای دل ! -- که مسیحا نفسی می آید
 که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید.
 از غم هجر مکن ناله و فریاد، که من
 زده ام فالی و فریادرسی می آید.
 دوست را اگر سر پرسیدن بیمار غم است،
 گو بیا خوش، که هنوزش نفسی می آید .

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست:
 هر کس اینجا به امید هوسی می آید.
 جرعه ئی ده، که به میخانه ارباب کرم
 هر حریفی ز پی ملتسمی می آید.
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس --
 موسی اینجا به امید قبسی می آید.

کس ندانست که منزلکه مقصود کجاست،
 اینقدر هست که بانگ جرسی می آید.
 خبر بلبل این باغ مپرسید، که من
 ناله ئی می شنوم کز قفسی می آید.

یار دارد سر صید دل حافظ، یاران!
 شاهبازی به شکار مگسی می آید.

معاشران! ز حریفِ شبانه یاد آرید .
 حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید .
 چو عکس باده، کند جلوه در رخِ ساقی،
 ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید .
 چو در میان مراد آورید دست امید،
 ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید .
 به وقت سرخوشی، از آه و نالهٔ عشاق
 به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید .
 سمنند دولت اگر چند سرکش است، و لیک
 ز هم‌هان به سرِ تازیانه یاد آرید .
 نمی‌خورند زمانی غم وفاداران -
 ز بی‌وفائی دورِ زمانه یاد آرید .
 به وقت مرحمت - ای ساکنانِ صدرِ جلال! -
 ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید .

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 از یار آشنا سخن آشنا شنید.
 خوش می کنم به باده مشکین مشام جان
 کز دلق پوشِ صومعه بوی ریا شنید.
 ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم :
 صدبار پیر میکده این ماجرا شنید.
 ما می به بانگ چنگ نه امروز می خوریم
 بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
 ساقی بیا! که عشق ندا می کند بلند،
 آنکس که گفت قصه ما، هم ز ما شنید.
 سر خدا - که عارفِ سالک بکس نگفت -
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید!
 یارب! کجاست محرم رازی که يك زمان
 دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید؟

اینش سزا نبود دلِ حقگزار من
 کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید.
 حافظ! وظیفه تو دعا گفتن است و بس؛
 در بند آن مباش که نشنید، یا شنید!

معاشران! گره از زلف یار باز کنید ؛
 شبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کنید.
 حضور خلوت انس است و دوستان جمعند -
 و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید.
 رباب و چنگک، به بانگ بلند می‌گویند
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید.
 هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بدعشق،
 براو چو مرده به فتوای من نماز کنید.

میان عاشق و معشوق، فرق بسیارست --
 چو بار ناز نماید، شما نیاز کنید.
 و گر طلب کند انعامی از شما حافظ،
 حوالتش به لب یارِ دلنواز کنید.

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید.
 وظیفه گر برسد، مصرفش گل است و نبید.
 ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
 که گردد عارضِ بستان، خط بنفشه دمید.
 ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریا بد
 کسی که سیبِ زرخندان شاهی نکزید؟



به کوی عشق منه بی دلیل راه، قدم -
 که کم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید .
 عجایب ره عشق - ای رفیق! - بسیارست :
 ز پیشِ آهوی این دشت، شیر نر برمید.

خدای را مددی - ای دلیل راهِ حرم! -
 که نیست بادیه عشق را کرانه پدید.



چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
 که باکس دگرم نیست برکِ گفت و شنید .

گلی نچید ز بستان آرزو دل من ؛
 مگر نسیم مروت در این چمن نوزید ؟

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
 که پیرِ باده فروشش به جرعه‌ئی نخرید .

بهار می‌گذرد- مهر گستر! -دریاب
که رفت موسم و، عاشق هنوز می‌نچشید .
شراب نوش کن و جام را به حافظ ده
که پادشه زکرم جرم صوفیان بنخشد.

صبا! ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار!

مراد ما همه موقوف يك کرشمه تست،
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار!
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی،
کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار!
جهان و هر چه در او هست، سهل و مختصرست -
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار!
مکارم تو به آفاق می برد شاعر،
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار!
کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار!

غبار غم برود، حال به شود - حافظ!
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار.

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر؛
 زار و بیمار غمم، راحت جانی به من آر؛
 قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد،
 یعنی از خاک در دوست، نشانی به من آر ...

ساقیا! عشرت امروز به فردا میفکن
 یا زدیوان قضا خط امانی به من آر.
 در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم،
 ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر.
 منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
 و گر ایشان نستانند، روانی، به من آر!
 در کمینگاه نظر، بادل خویشم جنگ است
 ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر .



دلَم از دست بشد دوش، که حافظ می گفت :
 « ای صبا ! نکهتی از کوی فلانی به من آر! »

ساقیا! مایهٔ شباب بیار!
 يك دو ساغر شراب ناب بیار!
 داروی درد عشق - یعنی می
 کوست درمان شیخ و شاب-بیار!
 آفتابست و ماه - باده و جام -
 در میان مه، آفتاب بیار!
 می کند عقل سرکشی - تمام،
 کردنش را ز می طناب بیار!
 بزن این آتش مرا آبی
 - یعنی آن آتش چو آب بیار -!
 کل اگر رفت، گو به شادی رو؛
 بادهٔ ناب چون گلاب بیار!
 غلغل قمری ار نماند، چه غم؟ -
 قلقل شیشهٔ شراب بیار!
 یاصوابست یاخطا، خوردن؛
 کمر خطا هست و کمر صواب، بیار!
 وصل او جز به خواب نتوان دید؛
 داروئی کوست اصل خواب، بیار!
 گرچه مستم، سه چار جام دگر
 تابکلی شوم خراب بیار!
 غم دوران مخور که رفت و نرفت؛
 نغمهٔ بریط و رباب بیار!



☆ مقطع غزل :

يك دو رطل گران به حافظ ده
 گرگناهست و گمر ثواب، بیار!

ای صبا! نکهتی از خاکِ درِ یار بیار؛
 بپر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار؛
 نکته‌ئی روح‌فزای از دهن یار بگوی؛
 نامه‌ئی خوش‌خبر از عالم اسرار بیار؛
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام —
 شمه‌ئی از نفحات نفس یار بیار؛
 به وفای تو -- که خاکِ ره آن یار عزیز
 بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار!
 گردی از رهگذر دوست — به کوری رقیب —
 بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار؛
 دل دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز —
 حلقه‌ئی از خم آن طرهٔ طرار بیار؛
 خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست —
 خبری از بر آن دلبر عیار بیار؛
 'شکر' آن را که تو در عشرتی — ای مرغ چمن! —
 به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار ...

روزگار است که دل، جبههٔ مقصود ندید

الا ای طوطی گویای اسرار! -
 مبادا خالیت شکر ز منقار!
 سرت سبز ودلت خوش باد جاوید،
 که خوش نقشی نمودی از خط یار!
 سخن سر بسته گفتی با حریفان،
 خدا را، زین معما پرنه بردار!
 از آن افیون که ساقی در می افکند،
 حریفان را نه سر ماند و نه دستار.
 چه ره بود این که زد در پرده مطرب
 که می رقصند با هم مست و هشیار؟

بروی ما زن از ساغر گلابی
 که خواب آلوده ایم - ای بخت بیدار!



خرد - هر چند نقد کاینات است -
 چه سنجد پیش عشق کیمیاکار!
 سکندر را نمی بخشند آبی؛
 [به زور و زر میسر نیست این کار].
 به مستوران مگو اسرار مستی،
 حدیث جان مپرس از نقش دیوار!



◊ مقطع غزل :

به یمن دولت منصور شاهی
 عام شد حافظ اندر نظم اشعار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار؛
 ساقی! به روی شاه بین ماه و، می بیار!
 ترسم که روز حشر، عنان بر عنان رود
 تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار.
 دل بر گرفته بودم از ایام گل، و لیک
 کاری نکرد همت پاکان روزگار.
 جز نقد جان بدست ندارم؛ شراب کو
 کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار!

حافظ! گذشت روزه و گل نیز بگذرد -
 برخیز و باده نوش که از دست رفت کار.

روی بنمای و وجود همه از یاد ببر؛
 خرمن سوختگان را، همه گو باد ببر!
 روز مر کم نفسی وعده دیدار بیار
 وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر.

دوش می گفت : « به مژگان درازت بکشم! »
 [یارب، از خاطرش اندیشه بیداد ببر!]



ما که دادیم دل و دیده به توفان بلا -
 گو بیا سیل غم و، خانه ز بنیاد ببر.
 سینه، گو شعله آتشکده پارس بکش؛
 دیده، گو آب رخ دجله بغداد ببر!

زلف چون عنبر خامش که بیوید؟ - هیئات! -
 ای دل خام طمع! این سخن از یاد ببر.
 بعدازین چهره زرد من و خاک در دوست؛
 باده پیش آور و این جان غم آباد ببر.
 دولت پیر مغان باد! - که باقی سهل است،
 دیگری گو برو و نام من از یاد ببر.



حافظ! اندیشه کن از نازکی خاطر یار -
 برو، از در گمش این ناله و فریاد ببر!

دلا، چندم بریزی خون؟ - ز دیده شرم دار آخر!
 تو نیز - ای دیده! - خوابی کن، مراد دل بر آر آخر!



دلا! در ملك شبخیری گر از اندوه نگریزی،
 دم صبحت بشارت‌ها بیارد زان نگار آخر.

منم - یارب! - که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم؛
 دعای صبحدم دیدی که چون آمد به‌کار آخر؟
 مراد دنی و عقبی به‌من بخشید روزی بخش :
 به‌گوشم بانگ چنگ اول، به‌دستم زلف یار آخر.



بتی چون ماه زانو زد ، مئی چون لعل پیش آورد
 تو کوئی نائیم - حافظ - ز ساقی شرم دار آخر!

گر بود عمر و به میخانه روم بار دگر،
 بجز از خدمت رندان نکند کار دگر.
 خرم آن روز که بادیده گریان بروم
 تا زخم آب در می‌کند یک بار دگر.
 هر دم از درد بنالم، که فلک هر ساعت
 کندم قصد دل زار به آزار دگر.
 راز سر بسته ما بین که به‌دستان گفتند
 هر زمان بادف و نی بر سر بازار دگر.
 معرفت نیست درین قوم، خدایا! مددی
 تا برم گوهر خود را به خریدار دگر.



عافیت می‌طلبد خاطر، ار بگذارند
 غمزه شوخش و آن طره طرار دگر.

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین شناخت،
 حاش لله که روم من ز پی یار دگر!
 گر مساعد شوم دایره چرخ کبود،
 هم بدست آورمش باز به پرگار دگر.

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست :
 غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر.

یوسف که گشته باز آید به کنعان - غم مخور!
 کلبه احزان، شود روزی گلستان - غم مخور!
 این دل غمدیده حالش به شود - دل بد نمکن!
 وین سر شوریده باز آید به سامان - غم مخور!
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نکشت،
 دائماً یکسان نماند حال دوران - غم مخور!
 گر بهار عمر باشد، باز بر تخت چمن
 چتر گل بر سر کشی - ای مرغ خوشخوان! غم مخور!
 هان! مشو نوید چون واقف نهئی ز اسرار غیب،
 باشد اندر پرده بازی های پنهان - غم مخور!
 در بیابان گر به شرق کعبه خواهی زد قدم،
 سرزنش ها گر کند خار مغیالان، غم مخور!
 حال ما، در فرقت جانان و ابرام رقیب،
 جمله می داند خدای حالگردان - غم مخور!
 ای دل! از سیل فنا بنیاد هستی بر کند،
 چون ترا نوح است کشتیبان، ز توفان غم مخور!
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپید،
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان - غم مخور!
 حافظا! در کنج فقر و خلوت شب های تار
 تا بود وردت دعا و درس قرآن، غم مخور!

ای سرورِ نازِ حسن! - که خوش می‌روی به‌ناز -
 عشاق را به‌ناز تو، هر لحظه صد نیاز.
 آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست،
 چون عود، گو بر آتش سوزان بسوزوساز!

o

صوفی ما که توبه ز می کرده بود، دوش
 بشکست عهد، چون در میخانه دید باز .

چون باده، مست بر سر خم رفت کف‌زنان
 حافظ - که دوش از لب ساغر شنید راز - .

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز؛
 [چه شکر گویمت، ای کارسازِ بنده نواز!]
 نیازمند بلا، گو رخ از غبار مشوی
 که کیمیایِ مرادست خالكِ کوی نیاز.
 طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق،
 بقول مقتی عشقش درست نیست نماز.



من از نسیمِ سخن چین چه طرف بر بندم
 چو سرورِ راست - در این باغ - نیست محرمِ راز؟
 درین مقام مجازی ، بجز پیاله مگیر !
 درین سراچه بازیچه ، غیرِ عشق مبارز !



غزلسرائیِ ناهید صرفه ئی نبرد
 در آن مقام که حافظ بر آورد آواز .

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز ،
 بر امید جام لعلت 'دردی آشامم هنوز .
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو ؛
 [تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز !]
 ای که گفتی « جان بده تا باشدت آرام دل » ! --
 جان به یغمایش سپردم، نیست آرامم هنوز.

ساقیا! يك جرعه ده زان آبِ آتشگون، که من
 در میان پختگانِ عشقِ او خامم هنوز.

◊

از خطا گفتم شبی موی ترا 'مشک ختن --
 می زند هر لحظه تیری، مو بر اندامم هنوز.
 پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب --
 می دود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز.
 در ازل داده است مارا، ساقی لعل لبت
 جرعه جامی، که من سرگرم آن جامم هنوز.

نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو --
 اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز.
 در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش --
 آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز.

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
 دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز.



فرشته عشق نداند که چیست - قصه مخوان!
 بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز.
 فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
 هزار جامه تقوا و خرقه پرهیز!
 پیاله بر کفتم بند، تا سحر گه - آحشر
 به می ز دل بیرم هول - روز رستاخیز.

غلام آن کلماتم که آتش افروزد،
 نه آب سرد زند باسخن بر آتش - تیز :
 میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست -
 تو خود حجاب خودی - حافظ - از میان برخیز!

کلعداری ز گلستان جهان ما را بس.
 زین چمن، سایه آن سروچمان ما را بس.
 قصر فردوس، به پاداشِ عمل می‌بخشند -
 ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس.
 نقد بازارِ جهان بنگر و آزار جهان -
 گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس.
 یار باماست، چه حاجت که زیارت طلبیم؟
 دولت صحبت آن مونس جان ما را بس.

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
 که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس.
 نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی -
 این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس.

من و همصحبتی اهل ریا؟ - دورم باد!
 از گرانان جهان، رطل گران ما را بس.
 بنشین بر لب جوی و گذرِ عمر بین
 کاین اشارات ز جهان گذران ما را بس.

حافظ! از مشرب قسمت، کله، بی انصافیت :
 طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس.

- دلا! رفیقِ سحر، بختِ نیکخواهت بس.
- نسیم روضه شیراز، پیکِ راهت بس.
- دگر ز منزل جانان سفر مکن - درویش! -
- که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس .
- به صدر مصطبه بنشین و ساغر می گیر
- که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس .
- زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن
- که شیشه‌ئی می صاف و بتی چو ماهت بس .
- اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل،
- حریم در که پیر مغان پناهت بس .
- هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
- ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس .
- فلك به مردم نادان دهد زمام مراد ؛
- تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس.
- به هیچ وردِ دگر نیست حاجت، حافظ !
- دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس.

جانا! ترا که گفت که احوال ما می‌پرس،
 بی‌کانه کرد و قصه هیچ آشنا می‌پرس،
 نقشِ حقوقِ صحبت و اخلاص و بندگی
 از لوح سینه محو کن و نام ما می‌پرس؟
 زانجا که لطف شامل و 'خلق کریم تست،
 'جرم گذشته عفو کن و ماجرا می‌پرس.
 هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
 آنکس که باتو گفت که: درویش را می‌پرس.

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم،
 از ما بجز حکایت مهر و وفا می‌پرس.
 از دل‌پوشِ صومعه نقدِ طلب مجوی
 یعنی ز مفلسان، خبر کیمیا می‌پرس.
 من ذوقِ سوزِ عشق تو دانم، نه مدعی؛
 [از شمعِ پرسِ قصه، ز باد صبا می‌پرس:]
 در دفترِ طیب خرد، باب عشق نیست
 ای دل! به درد خو کن و نام دوا می‌پرس.

حافظ! رسید موسم گل، معرفت مخوان
 درباب نقد عمر و ز چون و چرا می‌پرس.

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس!
 زهر هجری چشیده‌ام که می‌پرس!
 گشته‌ام در جهان و، آخرکار
 دلبری بر گزیده‌ام که می‌پرس!
 من بگوش خود از دهانش، دوش
 سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس!
 سوی من لب چه می‌گزی که: « مگوی » ؟
 لب. لعلی گزیده‌ام که می‌پرس!

آنچنان در هوای خاک درش
 می‌رود آب دیده‌ام، که می‌پرس!
 همچو حافظ غریب، در ره عشق
 به‌مقامی رسیده‌ام که می‌پرس!

دارم از زلف سیاهت گله چندان که می‌رس! —
 که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان، که می‌رس!
 گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود، و لیک
 فتنه‌ئی می‌کند آن نرگس فتان، که می‌رس!
 کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
 که چنانم من ازین کرده پشیمان، که می‌رس!

گفتم از گویِ فلک صورتِ حالی پرسم،
 گفت: « آن می‌کشم اندر خم چو گان، که می‌رس! »

بهر یک جرعه — که آزار کسش در پی نیست —
 زحمتی می‌کشم از مردم نادان، که می‌رس!
 زاهد! از ما سلامت بگذر، کاین می‌لعل
 دل و دین می‌برد از دست، بدانسان که می‌رس! »

گفتمش: « زلف به کینِ که گشادی؟ » — گفتنا:
 « حافظ! این قصه درازست، به قرآن که می‌رس! »

ای صبا! گر بگذری بر ساحل رود ارس
 بوسه زن بر خاک آن وادی و 'مشکین کن نفس.
 منزل سلمی - که بادش هر دم از ما صد سلام! -
 پیرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس.
 محمل جانان بیوس، آنکه بهزاری عرضه دار
 که: « از فراق سوختم ای مهربان، فریاد رس!
 » من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب،
 « گوشمالی خوردم از هجران، که اینم پند بس! »

دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
 [گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس].
 عشقبازی کار بازی نیست - ای دل، سر بیاز!
 زانکه گوی عشق نتوان زد به چوکان هوس.
 عشرت شبگیر کن بی ترس، کاندرا راه عشق
 شبروان را آشنائیهاست با میر عسس.



☆ مقطع غزل :

نام حافظ گر برآید بر زبان یا کلك دوست ،
 از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس .

صوفی! گلی بچین و مرقع به خار بخش،
 وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش.
 طامات و زرق، در ره آهنک چنک نه؛
 تسبیح و طیلسان، به می و میگسار بخش.
 زهد گران - که ساقی و شاهد نمی خرنند -
 در حلقه چمن به نسیم بهار بخش.
 شکرانه‌ئی که روی ترا چشم بد ندید،
 ما را به عفو و لطف خداوند کار بخش!

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای! -
 زین بحر، قطره‌ئی به من خاکسار بخش.

یارب! به وقت گل، گنه بنده عفو کن
 وین ماجرا به سرو لب جویدار بخش.
 راهم شراب لعل زد؛ ای میر عاشقان!
 خون مرا به چاه زنخدان یارب بخش.



☆ مقطع غزل :

ساقی! چو شاه نوش کند باده صبح
 گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش؛
 گل در اندیشه، که چون عشوه کند درکارش!
 [دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند،
 خواجه آنست که باشد غمِ خدمتکارش.]

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد - ای دل! -
 جانبِ عشق عزیزست، فرو مگذارش!
 ای که از کوچه معشوقه ما می گذری! -
 باخبر باش که سر می شکنند دیوارش.

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش.
 صوفی سرخوش، ازین دست که کج کرده کلاه،
 به دوجامِ دگر آشفته شود دستارش.



جای آنست که خون موج زند دردلِ لعل
 زین تغابن که صدف می شکنند بازارش.



آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
 هر کجا هست - خدایا! - به سلامت دارش!

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود،
 نازپروردِ وصال است - مجو آزارش!

یارب! این نوگل خندان که سپردی به منش
 می‌سپارم به تو ، از چشم حسودِ چمنش .
 گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور ،
 دورباد آفت دور فلک از جان و تنش !
 هر که ترسد ز ملال ، انده عشقش نه حلال ! --
 سرِ ما و قدمش ، یالب ما و دهنش !
 در مقامی که به یاد لب او می‌نوشتند ،
 سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش !

گر به سر منزل سلمی رسی -- ای ییک صبا ! --
 چشم دارم که سلامی برسانی ز منش :
 به ادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه
 [جای دل‌های عزیزست ، بهم بر منش !]
 گو : « دلم حق وفا باخط و خالت دارد
 » محترم دار در آن طره عنبرشکنش ! «



عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ؛
 [هر که این آب خورد ، رخت به دریا فکنش !]



شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است ؛
 آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش !

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ،
 معاشر ، دلبری شیرین و ساقی ، گلهذاری خوش ...
 الا ای طایر دولت که قدر وقت می دانی ! -
 گوآرا بادت این عشرت، که داری روزگاری خوش !
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
 که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش .
 مئی درکاسه چشم است ساقی را - بنام ایزد ! -
 که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش .
 هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلیری باریست ،
 سپندی گو بر آتش نه که دارای کارو باری خوش !
 عروس طبع را زیور ز فکر بگر می بندم
 بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش .

به غفلت عمر شد --- حافظ ! - بیا با ما به میخانه
 که سنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش !

دوش با من گفت پنهان --- کاردانی تیز هوش -
 [وز شما پنهان نشاید داشت راز - میفروش .]
 گفت : « - آسان گیر بر خود کارها ، کز روی طبع
 « سخت می گیرد جهان ، بر مردمان سخت گوش . »
 وانگهم در داد جامی ، کز فروغش بر فلک
 زهره در رقص آمد و بر بطن زنانم گفت : نوش !

تا نکردی آشنا ، زین پرده راهی نشنوی ؛
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش .
 در حریم عشق ، نتوان زد دم از گفت و شنید
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش .
 با دل خونین لب خندان بیاور - همچو جام ---
 نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش .
 در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست ؛
 یا سخن دانسته گوی - ای مرد بخرد - یا خموش !



ساقیا ! می ده که رندی های حافظ عفو کرد
 خسرو صاحبقران 'جرم بخش عیب پوش .

سحر زهائف غییم رسید مژده به گوش
 که دورِ شاه شجاعست ، می دلیر بنوش !
 شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش .
 به بانگِ چنگ بگوئیم آن حکایت ها
 که از نهفتن آن دیکِ سینه می زد جوش .
 شرابِ خانگیِ بیمِ محتسب خورده
 به روی یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش .

ز کوی میکند دوشش به دوش می بردند
 امام شهر - که سجاده می کشید به دوش - !
 [صلاح مملکت خویش خسروان دانند ؛
 گدای گوشه نشینی تو - حافظا ، مخروش !]

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش :
 باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش !
 از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
 آتش زدم چو 'گل به تن - کخت کخت خویش !

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد ، که می‌سرود
 ['گل گوش پهن کرده زشاخ درخت خویش] -
 که : « ای دل ! صبور باش که آن یارتند خوی
 » بسیار تند خوی نشیند زبخت خویش ! »



خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد ،
 بگذر ز عهد سست و سخن های سخت خویش ؛
 گر موج خیز - حادثه سر بر فلک کشد ،
 عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش .

ای حافظ ! ار مراد میسر شدی مدام ،
 جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش !

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
 که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش .

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
 که دل به دست کمان ابروئیست کافر کیش .
 بنام آن مژده شوخ عافیت کش را
 که موج می زندش آب نوش بر سر نیش !
 ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
 گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش .

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم ،
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش ،
 خیال حوصله بحر می پزم - هیهات !
 چه هاست در سر این قطره محال اندیش !
 بدان کمر نرسد دست هر گدا - حافظ ! -
 خزینه ئی بکف آور ز گنج قارون بیش .

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع .
 شب نشینِ کوی سربازان و رندانم ، چو شمع .
 بی جمال عالم آرای تو ، روزم چون شب است ؛
 بی کمال عشق تو ، در عینِ نقصانم چو شمع .
 کوه صبرم نرم شد - چون موم - در دست غمت ،
 تادر آب و آتش هجرت گدازانم چو شمع .
 رسته صبرم به مقراضِ غمت بیریده شد ،
 همچنان در آتش هجر تو خندانم چو شمع .
 در میان آب و آتش ، همچنان سرگرم تست
 این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم ، چو شمع .
 در شب هجران ، مرا پروانه و صلی فرست
 ورنه از آهی جهانی را بسوزانم ، چو شمع .
 همچو صبحم يك نفس باقیست بی دیدار تو ،
 چهره بنما دلبراً ، تا جان برافشانم چو شمع .
 آتشِ مهر ترا حافظِ عجب در سر گرفت -
 آتشِ دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع !

طالع ، اگر مدد کند ، دامنش آورم به کف :
 گر بکشم ، زهی طرب ! ور بکشد ، زهی شرف !
 ابروی دوست کی شود دستکش منِ ضعیف !
 [کس نزدهست از این کمان تیر مراد برهدف .]
 از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد ،
 [وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف !]
 طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من ؛
 [گر چه صبا همی برد قصه من به هر طرف .]
 من به کدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
 کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف ؟
 من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
 مغبجهئی زهر طرف می زندم به چنگک ودف !

بی خبرند زاهدان ، نقش بخوان ولاَ تَقَل !
 مست ریاست محتسب ، باده بنوش ولاَ تَخَف !
 صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد ! -
 [یار دمش دراز باد این حیوان خوش علف !]

☆

☆ مقطع غزل:

حافظ ! اگر قدم زنی در ره خاندان عشق ،
 بدرقه رهت شود همت شحنه نجف .

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
 گرت مدام میسر شود، زهی توفیق !
 به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
 که در کمینگه عمرند قاطعان طریق .
 جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است ؛
 [هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق] .
 دریغ و درد ! که تا این زمان ندانستم
 که کیمیای سعادت رفیق بود ، رفیق !
 کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر ؟ -
 که ما به دوست نبردیم ره ، به هیچ طریق .
 بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 تصوری است که عقلش نمی کند تصدیق .



اگر چه موی میانت به چون منی نرسد ،
 خوش است خاطر من از فکر این خیال دقیق !
 به خنده گفت که : « حافظ ! غلام طبع توام ... »
 بین که تا به چه حدم همی کند تحمیق !

رهروان را عشق بس باشد دلیل .
 آب چشم اندر رهش کردم سبیل .
 یا بنه بر خود که مقصد گم کنی ،
 یا منه پای اندرین ره بی دلیل .
 یا مکش بر چهره نیلِ عاشقی ،
 یا فرو بر جامه تقوی به نیل .
 یا مکن با پیلبانان دوستی ،
 یا بنا کن خانه‌ئی در خوردِ پیل .
 آتش عشق بتان در خود مزین ،
 ورنه بر آتش گذر کن چون خلیل .
 اختیاری نیست بد نامی ما —
 ضلنی فی‌العشق ، من یهدی السبیل !

موجِ اشکِ ما کی آرد در حساب
 آنکه کشتی راند بر خونِ قتیل؟
 ☆

☆ مقطع غزل:

حافظا ! گرمعنی بی داری بیار
 ورنه ، دعوی نیست غیر از قال و قیل .

عاشق روی جوانی خوش و نخواستهم ،
 وز خدا صحبت اورا به دعا خواستهام .
 عاشق و رند و نظر بازم و ، می گویم فاش
 تا بدانی که به چندین هنر آراستهام !
 شرمم از خرقه آلوده خود می آید
 که به هر پاره دو صد شعبده پیراستهام !



خوش بسوز از غمش - ای شمع ! - که امشب من نیز
 به همین کار کمتر بسته و برخاستهام .
 با چنین فکرتم از دست بشد صرفه کار ؛
 [بر غم افزودهام آنچه از دل و جان کاستهام !]

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا ،
 بو که در بر کشد آن نو گل - نخواستهم .

مرحبا طایرِ فرخ‌پیِ فرخنده پیام !
خیر مقدم ! چه خبر ؟ یار کجا ؟ راه کدام ؟

یارب ! این قافله را لطفِ ازل بدرقه باد --
که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام .



زلف دلدار چو زنار همی فرماید ،
برو ای شیخ ! -- که شد برتنِ ما خرقه حرام .
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست ؛
[هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام .]

مرغ روحم که همی زد زره سدره صغیر ،
عاقبت دانه خال تو فکندش دردام .
گل ز حد برد تنعم -- ز گرم رخ بنمای !
سرو می نازد و خوش نیست -- خدا را بخرام !
حافظ ار میل به ابروی تو دارد ، شاید ! --
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام .

به غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم ،
 دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم ؟
 اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد ،
 به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم !
 چو زره گرچه حقیرم - بین به دولت عشق
 که در هوای رخت چون به مهر پیوستم !
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
 که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم !

اگر ز مردم هشیاری - ای نصیحتگو ! -
 سخن به خاک میفکن ، چرا که من مستم .
 بیار باده ! که عمریست تا من از سر امن
 به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم .
 بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
 که : « مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم ! »

دوش ، بیماریِ چشم تو ببرد از دستم ،
 لیکن از لطف لب صورتِ جان می بستم .
 از ثبات خودم این نکته خوش آمد که ، به جور
 بر سر کوی تو از پایِ طلب ننشستم .
 بعد از اینم چه غم از تیرِ کج اندازِ حسود ،
 که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم .
 عشق من بالب شیرین تو ، امروزی نیست
 دیر گاهی است کزین جامِ هلالی مستم .
 بوسه بر درج عقیق تو حلاست مرا
 که به افسونِ جفا ، عهدِ وفا نشکستم .



عافیت چشم مدار از منِ میخانه نشین
 که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم .



در ره عشق ، از آن سویِ فنا صد خطرست ؛
 [تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم !]
 رتبت دانشِ حافظ به فلک بر شده بود ،
 کرد غمخواریِ بالایِ بلندت پستم .

باز آی ساقیا ! - که هوا خواهِ خدمتم ،
 مشتاقِ بندگی و دعاگوی دولتم .
 زانجا که فیضِ جامِ سعادت فروغِ تست ،
 بیرون شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم .
 هر چند غرقِ بحر گناهام ز شش جهت ،
 تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم .
 می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار ---
 این موهبت رسیده ز دیوان قسمتم .
 عیبم مکن بهرندی و بد نامی - ای فقیه ! ---
 کاین بود سرنوشت ، ز دیوان فطرتم .

دورم به صورت از درِ دولتسرای تو ،
 لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم .
 من کز وطن سفر نکزیدم به عمرِ خویش ،
 در عشقِ دیدن تو هوا خواهِ غربتم ،
 دریا و کوه در ره و ، من خسته و ضعیف ؛
 ای خضر پی خجسته ! مدد کن به همتم !

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان ؛
 [در این خیالم ، ار بدهد عمر مهلتم !]

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ،
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم ،
 رخ بر افروز که فارغ کنی از برک کلم ،
 قد بر افروز که از سرو کنی آزادم ،
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم ،
 طره را تاب مده تا ندهی بر بادم ،
 شهره شهر مشو تاننهم سر در کوه ،
 شور شیرین منما تا نکنی فزهادم ،
 می مخوربا دگران تا نخورم خون جگر ،
 سرمکش تا نکشد سر به فلک فریادم ،
 چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را ،
 رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم ،
 شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا ،
 غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم ...

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی ؛
 من از آن روز که در بند توام ، آزادم !

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم :
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم !
 تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق ،
 مردم آید غمی از نو به مبار کبادم !
 طایر گلشن قدسم ، چه دهم شرح فراق
 که درین دامکه حادثه چون افتادم ؟ -
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود ،
 آدم آورد در این دیر خراب آبادم .
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ؛
 [یارب ! از مادر گیتی به چه طالع زادم ؟]

نیست برلوح دلم جز الف قامت یار
 [چه کنم ؟ حرف دگر یاد نداد استادم !]
 سایه طوبی و ، داجوئی حور و ، لب حوض ،
 به هوای سر کوی تو برفت از یادم .
 گر خورد خون دلم مردمک دیده ، رواست ! -
 که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم .
 پاک کن چهره حافظ به سر زلف زاشک ،
 ورنه این سیل دمامد بکند بنیادم .

سال‌ها پیروی مذهب زندان کردم
تا - به فتوای خرد - حرص به زندان کردم .
من، به سر منزل - عنقا ، نه بخود بردم راه ؛
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم .
نقش مستوری و مستی نه بدست من وتست -
آنچه استاد ازل گفت بکن ، آن کردم .
دارم از لطف - ازل جنت - فردوس طمع ؛
[گرچه دربانی میخانه فراوان کردم !]

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و ، کنون
می‌گرم لب که چرا گوش به نادان کردم !
سایه‌ئی بر دل ریشم فکن - ای کنج 'مراد! -
که من این خانه به سودای تو ویران کردم .
از خلاف آمد - عادت بطلب‌کام، که من
کسب - جمعیت از آن زلف - پریشان کردم .
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت،
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم .

☆

☆ مقطع غزل :

صبح خیزی و سلامت طلبی . چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم .

مرا می بینی و، هر دم زیادت می کنی دردم .
 ترا می بینم و، میلیم زیادت می شود هر دم .
 ز سامانم نمی پرسی، نمی دانم چه سر داری !
 به درمانم نمی کوشی، نمی دانی مگر دردم ؟
 نه رایست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی -
 گذاری آر و بازم پرس، تا خاکِ رَهت کردم !
 ندارم دستت از دامن مگر در خاک، و آندم هم
 چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنم کردم .
 تو خوش می باش با حافظ ، برو گو خصم جان میده ! -
 چو گرمی از تو می بینم ، چه باک از خصمِ دَمسردم ؟

دیشب ، به سیل اشك ، ره خواب می زدم ؛
 نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم .
 نقش خیال روی تو ، تا وقت صبحدم
 بر کارگاه دیده بی خواب می زدم .
 روی نگار در نظرم جلوه می نمود ،
 و ز دور ، بوسه بر رخ مهتاب می زدم .
 چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ ،
 فالی به چشم و گوش درین باب می زدم .
 هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست ،
 بازش ز طره تو به مضراب می زدم .
 ابروی یار در نظر و ، خرقه سوخته -
 جامی به یاد گوشه محراب می زدم .
 ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت ،
 می گفتم این سرود و می ناب می زدم .
 خوش بود وقت حافظ و ، فال مراد و کام
 بر نام عمر و دولت احباب می زدم .

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم،
هر که که یادِ رویِ تو کردم جوان شدم .
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید،
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم .
اول ز حرفِ لوحِ وجودم خبر نبود؛
در مکتبِ غم تو چنین نکته دان شدم .
ای کلبن جوان، برِ دولتِ ترا ! — که من
در سایهٔ تو بلبلِ باغِ جنان شدم .
شکر خدا ! که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم . —
در شاهراهِ دولتِ سرمد، به تختِ بخت
باجام می به کام دلِ دوستان شدم .
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان در که پیرِ مغان شدم .
قسمت، حوالم به خرابات می کند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم !



من پیرِ سال و ماه نیم ؛ یار بی وفاست
بر من چو عمر می گذرد، — پیر از آن شدم !



دوشم نوید داد عنایت، که : « حافظا !
« باز آ که من به عفوِ گناهت ضمان شدم ! »

خیالِ روی تو در کار گاهِ دیده کشیدم -
 به صورت تو، نگاری، نه دیدم و نه شنیدم .
 امید خواجگیم بود ، بندگی تو کردم ؛
 هوای سلطنتم بود، خدمت تو گزیدم .
 ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم !
 ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم !
 ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی !
 ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم !
 اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم ،
 به گردِ سروِ خرامانِ قامتت نرسیدم .
 امید در سر زلفت به روزِ عهد نبستم ؛
 طمع به دور دهانت ز کام دل بیریدم .
 گناه چشم سیاه تو بود بردن دل‌ها،
 که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم .
 چو غنچه بر سرم از کیسویت گذشت نسیمی
 که پرده بر دل خونین ز بوی آن بدریدم .
 به خاک پای تو سوگند - نور دیدهٔ حافظ ! -
 که بی‌رخ تو، فروغ از چراغِ دیده ندیدم !

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم .
 کز سر زلف و رخس، نعل در آتش دارم .
 عاشق و رندم و میخواره - به آواز بلند-؛
 وینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم .
 ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست،
 من رخ زرد به خونابه منقش دارم .
 يك سر موی به دست من و يك سر بادوست،
 سالها بر سر این رشته کشاکش دارم .
 گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد
 'نقل شعر شکرین و می بیغش دارم،
 ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
 من به آه سحر ت زلف مشوش دارم .

حافظا! چون غم و شادی جهان در گذرست
 بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم .

برو ای طبیبم از سر، که خبر ز سر ندارم .
 بخدا رهاکنم جان، که ز جان خبر ندارم .

غمم ار خوری، ازین پس نکنم ز غمخوری بس ؛
 نظری بجز تو با کس - به کسی دگر - ندارم .
 دگرم مگو که : « خواهم که ز درگهت برانم » -
 تو براین و، من بر آنم که دل از تو بر ندارم !
 ز زرت کنند زیور، به زرت کشند در بر،
 من بینوای مضطر چه کنم، که زر ندارم !
 به من - ار چه می پرستم - مدهید می، که مستم؛
 مبرید دل ز دستم، که دل دگر ندارم .
 دل حافظ ار بجوئی، غم دل ز تندخوئی
 چو بگویمت، بگوئی : « سرِ دردسر ندارم ! »

ز دستِ کوتاهِ خود زیر بارم
 که از بالا بلندان شرمسارم .
 مگر زنجیر موئی گیردم دست ،
 و گرنه سر به شیدائی بر آرم .

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
 بجای اشک اگر گوهر بیارم .
 مکن عیبم به خون خوردن درین دشت ،
 که کارآموز آهوی تبارم .
 می خوردم من از پیمانۀ عشق
 که هشیاری و بیداری ندارم .

بدین شکرانه می بوسم لب جام
 که کرد آگه ز دورِ روزگارم .
 ز چشم من بپرس اوضاع گردون
 که شب تاروز اختر می شمارم .
 من از بازوی خود دارم بسی شکر
 که زورِ مردم آزاری ندارم .
 اگر گفتم دعای میفروشان
 چه باشد ؟ -- حق نعمت می گذارم !

سری دارم چو حافظ مست ، لیکن
 به لطف آن پری امیدوارم .

گرچه افتاد ز زلفش گرهی درکارم،
 همچنان چشم کشاد از کرمش می‌دارم .
 پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب،
 تا در این خانه جز اندیشه او نگذارم .
 دیده بخت، به افسانه او شد در خواب -
 کو نسیمی ز عنایت، که کند بیدارم ؟
 چون منش در گذر باد نمی یارم دید،
 با که گویم که بگوید سخنی با یارم ؟

به طرب حمل مکن سرخی رویم، که چو جام
 خون دل عکس برون می دهد از رخسارم .
 پرده مطربم از دست برون خواهد برد،
 آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم!
 به صد امید نهادیم درین مرحله پای،
 ای دلیل دل کمگشتند - فرو مگذارم !

◊

دوش می گفت که : « حافظ همه روی است و ریا »
 - بجز از خاک درت، با که - بگو - درکارم ؟

گر دست دهد خاک کف پای نگارم،
 بر لوحِ بصر خطِ غباری بنگارم.
 گر قلبِ دلم را بنهد دوست عیاری،
 من نقد روان در دمش از دیده بیارم.
 پروانهٔ او گر برسد، در طلب جان
 چون شمع همان دم به دمی جان سپارم .

زلفین سیاه تو، به دلداری عشاق
 دادند قراری و، بیردند قرارم .
 دامنِ پفشان از منِ خاکی، که پس از مرگ
 زین در نتواند که آبرد باد، غبارم .
 بر بوی کنار تو شدم غرقه و، امید
 از موج سرشکم، که رساند به کنارم.
 امروز مکش سر ز کنار من و، بگریز
 زان شب که من از غم به دعا دست برآرم !

حافظ! لب لعلش چو مرا جان عزیزست،
 عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم .

به تیغم گر'کشی دستت نگیرم
 و گر نیرم زنی منت پذیرم!
 به کیسوی تو خوردم دوش سو کند
 که از پای تو من سر برنگیرم.
 کمان ابروی ما را کو بزن تیر،
 که پیش دست و بازویت بمیرم.
 بر آی - ای آفتاب صبح امید! -
 که در دست شب هجران اسیرم.
 به فریادم رس - ای پیر خرابات! -
 به يك جرعه جوانم کن که پیرم.
 غم گیتی چو از پایم در آورد
 بجز ساغر نباشد دستگیرم.



من آن مرغم که هر شام و سحر گاه
 ز بام عرش می آید صفیرم؛
 چو طفلان ناکی - ای واعظ! - فریبی
 به سیب بوستان و جوی شیرم؟
 بسوز این خرقة تقوی چو حافظ،
 که گر آتش شوم در وی نگیرم!

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم،
 که پیش چشم بیمارت بمیرم !
 قدح پر کن که من، از دولت عشق
 جوانبخت جهانم - گرچه پیرم !
 قراری کرده‌ام با میفروشان
 که روز غم، بجز ساغر نگیرم .
 خوشا آندم که استغنای مستی
 فراغت بخشد از شاه و وزیرم !
 در آن غوغا که کس کس را نپرسد،
 من از پیر مغان منت پذیرم .
 مبادا جز حساب مطرب و می
 اگر حرفی کشد کلک دیرم ؟

فراوان گنج غم در سینه دارم
 اگرچه مدعی بیند فقیرم .
 چنان پر شد فضای سینه از دوست
 که فکر خویش کم شد از ضمیرم .
 من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ
 که ساقی گشت یار ناگزیرم !

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم
 که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم .
 چند روزیست که دورم ز رخِ ساقی و جام ،
 بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم .
 من به خلوت نشینم پس ازین، و ر به مثل
 زاهد صومعه برپای نهد زنجیرم .
 پند پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن
 من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم .
 آنکه بر خاک در میکده جا داشت، کجاست
 تانهم در قدم او سر و پیشش میرم ؟
 می بهزیر کش و، سجادهٔ تقوا بردوش؛
 [آه اگر خلق شوند آ که ازین تزویرم !]
 خلق گویند که : « حافظ! سخن پیر شنو ! »
 -سالخورده مئی امروز به از صد پیرم !

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم،
 دولت غلام من شد و، اقبال چاکرم .
 شد سال‌ها که از سر من رفته بود بخت،
 از دولت وصال تو باز آمد از درم .
 بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
 در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم .
 من عمر در غم تو به پایان برم، ولی
 باور مکن که بی تو زمانی بسر برم .
 ☆

☆ مقطع غزل :

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبی است،
 من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم .

تو همچو صبحی و، من شمعِ خلوتِ سحر -
 تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم!
 چنین که در دل من داغ زلف سر کش تست،
 بنفشه زار شود تربتم - چو در گذرم .
 بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
 که يك نظر فکنی، خود فکندی از نظرم!

غلام مردم چشمم، که باسیاهدلی
 هزار قطره بیارد - چو درد دل شمرم!
 چه شکر گویمت ای خیل غم! - عفاك الله!
 که روز بی کسی آخر نمی روی ز برم .
 به هر نظر بت ما جلوه می کند، لیکن
 کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم .
 به خاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم،
 ز شوق - در دل آن تنگنا - کفن بدرم!

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گذرم ،
 لطف‌ها می‌کنی - ای خاکِ درت تاجِ سرم ! -
 دلبرا ، بنده نوازیت که آموخت ؟ بگو !
 که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم .
 راهِ خلوت‌گه خاصم بنما ، تا پس‌ازین
 می‌خورم باتو و دیگر غم دنیا نخورم .
 خرم آن روز کز این مرحله بر بندم رخت
 و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم .
 همتم بدرقهٔ راه کن - ای طایرِ قدس ! -
 که درازست ره مقصد و ، من نو سفرم .

حافظا ! شاید اگر در طلب گوهر وصل
 دیده دریا کنم از اشک و در آن غوطه خورم .

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ،
 حاصل خرقة و سجاده بجا در بازم !
 حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم ،
 خازن میکند فردا نکند در بازم .



مرغ سان ، از قفس خاك ، هوائی گشتم
 به هوائی که مگر صید کند شهبازم .
 ماجرای دل سر گشته نگویم با کس
 زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم .
 سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
 چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم !
 صحبت حور نخواهم ، که بود عینِ قصور
 با خیال تو اگر با دگری پردازم .
 همچو چنگم به کنار آرزو بده کامِ دلم
 یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم .

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد ،
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم !

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
 کز خیال تو به خود باز نمی‌پردازم .
 گفته بودی : « خبرم ده که ز هجرم چونی »
 - آنچنانم که بینی و ندانی بازم !
 عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا ؛
 - هیچ غم نیست، تو می‌سوز که من می‌سازم !
 بعدازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت ،
 گو همه خالق بدانند که شاهد بازم .
 حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه ،
 پیش روی تو چو شمعش به شبی بگدازم !

نمازِ شامِ غریبانِ چو گریه آغازم ،
 به مویه‌های غریبانه قصه پردازم .
 به یادِ یار و دیار آنچنان بگرییم زار
 که از جهان ره و رسم سفر براندازم .
 من از دیارِ حبیبم ، نه از بلادِ رقیب ،
 مهیمنا ! به رفیقانِ خود رسان بازم .
 خدای را مددی - ای دلیلِ ره ! - تا من
 به کوی میکده دیگر علم برافرازم .



سرشکم آمد و عیبم بگفت رو در روی ،
 شکایت از که کنم ؟ - خانگیست غمازم !



ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت :
 « مرید حافظِ خوش لهجه خوش آوازم ! »

- مژدهٔ وصل تو کو ، کز سرِ جان برخیزم ؟ -
 طایر قدسم و از دام جهان برخیزم .
 تو مپندار که از خاک سر کوی تو ، من
 به جفای فلک و جور زمان برخیزم .
 به ولای تو - که گر بندهٔ خویشم خوانی
 از سر خواجگی کون و مکان برخیزم !
 گرچه پیرم ، تو شبی تنگ در آغوشم گیر
 تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم .
 یارب ! از ابرِ هدایت برسان بارانی
 پیشتر زانکه چو کردی ز میان برخیزم .
- سرورِ بالا بنما - ای بت شیرین حرکات ! -
 کز سرِ جان و جهان دست فشان برخیزم .
 روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
 تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم .

چرا نه در پیِ عزمِ دیارِ خود باشم ؟
 چرا نه خاکِ سرِ کوی یارِ خود باشم ؟
 غمِ غریبی و غربتِ چو بر نمی تابم -
 به شهرِ خود روم و شهر یارِ خود باشم ،
 ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم ،
 ز بندگان خداوند کار خود باشم .
 چو کار عمر نه پیدا است ، باری ، آن اولی
 که روزِ واقعه پیش نگار خود باشم .
 ز دستِ بختِ گرانخواب و کار بیسامان
 گرم بود کله ئی ، راز دار خود باشم .
 همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود -
 دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم .
 بود که لطفِ ازل رهنمون شود - حافظ ! -
 و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم .

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم ،
 دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم .
 بیا که لعل و کهر در نثار مقدم تو
 ز گنجخانه دل می کشم به مخزن چشم !
 سزای تکیه گهت منظری نمی بینم :
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم .
 نخست روز که دیدم رخ تو ، دل می گفت :
 « اگر رسد خللی ، خون من به گردن چشم ! »
 به بوی مژده وصل تو ، تا سحر همه شب
 به راه باد نهادم چراغ روشن چشم .

به مردمی - که دل دردمند حافظ را
 مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم !

- گرچه از آتشِ دل چون 'خمر' می در جوشم -
 'مهر' بر لب زده ، خون می خورم و خاموشم .
 من کی آزاد شوم از غمِ دل ، چون هر دم
 هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم .
 قصد جان است طمع در لب جانان کردن -
 تو مرا بین که درین کار به جان می گوشم !



- خرقه پوشیِ من ، از غایت دینداری نیست -
 پرده‌ئی بر سرِ صد عیبِ نهان می پوشم .
 پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت -
 ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم !
 حاشا لله که نیم معتقدِ جام و سبو ،
 اینقدر هست که که که قدحی می نوشم .
 من که خواهم که ننوشم مگر از راوق خم -
 چکنم گر سخنِ پیرِ مغان ننوشم ؟
 هست امیدم که علیرغمِ عدو ، روز جزا
 فیضِ عفویش نهد بارِ گنه بر دوشم .



گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق ،
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم !

من دوستارِ روی خوش و موی دلکشم ،
 مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم .
 در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز -
 استادهام چو شمع ، مترسان ز آتشم !
 من آدم بهشتیم ، اما درین سفر
 حالی اسیر عشق جوانان مهوشم .
 بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست ،
 کیسوی حور کرد فشاند ز مفرشم .



شیراز ، معدن لب لعل است و کان حسن ،
 من جوهری مفلسم ، از آن مشوشم .
 شهر یست پر کرشمه و ، خوبان ز شش جهت -
 چیزیم نیست ، ورنه خریدار هر ششم .
 از بس که چشم مست درین شهر دیدهام
 حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم .
 واعظ ز تابِ فکرت بی حاصلم بسوخت ،
 ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم ؟
 گفتی : « ز سر عهد ازل نکته‌ئی بگوی » -
 آنکه بگویمت که دو پیمانہ در کشم !



حافظ! عروس طبع مرا جلوہ آرزوست ؛
 آئینه‌ئی ندارم ، از آن آه می کشم .

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم ؛
 دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم ؛
 بی‌ماه مهرا فرورز خود تا بگذرانم روز خود ،
 دامی به راهی می‌نهم ، مرغی به دامی می‌زنم ؛
 تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سہی ،
 کلبانک عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم ؛
 هر چند آن آرام دل دامن نبخشد کام دل ،
 نقش خیالی می‌کشم ، فال دوامی می‌زنم .
 دامن سرآید قصه‌ام ، چندان نباید غصه‌ام
 زین آہ خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم .
 با آنکه از خود غائبم و ز می‌چو حافظ تائبم ،
 در مجلس روحانیان گهگاه جامی می‌زنم .

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم ،
 محتسب داند که من این کارها کمتر کنم .
 من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود ،
 وعده فردای زاهد را چرا باور کنم ؟
 شیوه رندی نه لایق بود طبعم را -- ولی
 چون در افتادم ، چرا اندیشه دیگر کنم ؟
 وقت گل گوئی که زاهد شو ؟ به چشم و جان ! -- ولی
 می روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم !
 چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست ،
 کجدمم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم .
 لاله ساغر گیر و ، نرگس مست و ، بر ما نام فسق ! --
 [داوری دارم بسی -- یا رب ! کی را داور کنم ؟]



دوش ، لعلت عشوه ها می داد عاشق را -- ولی
 من نه آنم کز وی این افساندها باور کنم .
 گوشه محراب ابروی تو می خواهم ز بخت
 تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم .
 باز کش یکدم عنان - ای ترك شهر آشوب من !
 تا ز اشک چشم ، راحت پر در و گوهر کنم .

عشق در دانه است و ، من غواص و ، دریا میکده
 سر فرو بردم در آنجا ، تا کجا سر بر کنم !
 عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست ،
 تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم !

من - که دارم در گدائی گنج - صد قارون به دست -
کی طمع در گردش - کردون - دون پرور کنم !
گرچه گردآلود فقرم ، شرم باد از همتم
گر به آب - چشمه خورشید دامن تر کنم !
باوجود بینوائی ، رو ، سیه بادم -- چو ماه
گر قبول - فیض - خورشید - بلند اختر کنم !

◊

'زهد وقت - گل چه سودائست ؟ -- حافظ! هوش دار
تا اعوزی خوانم و اندیشه ئی دیگر کنم .

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
 و ندر این کار دل خویش به دریا فکنم ؛
 جرعه جام بر این تخت روان افشانم ؛
 غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم ؛
 از دل تنگ کنه کار بر آرم آهی
 کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم .
 خوردهام تیرِ فلک - باده بده ، تا سرمست
 عقده در بند کمر تر کش جوزا فکنم !



مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست ؛
 می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم .
 بکشا بندِ قبا - ای مه خورشید لقا ! -
 تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم !



حافظا ! تکیه بر ایام چو سهو است و خطا ،
 من چرا عشرت امروز به فردا فکنم ؟

دوش ، سودای 'رخش گفتم ز سر بیرون کنم ؛
گفت : « کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم ؟ »
زرد روئی می کشم زان طبع نازک ، بی گناه -
ساقیا ! جامی بده تا چهره را گلگون کنم .
قامتش را سرو گفتم ، سر کشید از من به خشم -
دوستان ! از راست می رنجد نگارم ، چون کنم ؟
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا ! - معذور دار -
عشوهئی فرمای تا من طبع را موزون کنم .



من که ره بردم به گنج 'حسن' بی پایان دوست ،
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم .
ای مه نامهربان ! از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم .

بی تو - ای سرورِ روان ! - با گل و گلشن چه کنم ؟
 زلف سنبل چه کشم ؟ عارض سوسن چه کنم ؟
 خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق ،
 خود بگو ، باتو من - ای دیدهٔ روشن ! - چه کنم ؟
 آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ،
 نیست چون آینه‌ام ، روی ز آهن چه کنم ؟



برو ای زاهد و بر 'درد کشان خرده مگیر ،
 کارفرمایِ قدر می کند این ، من چه کنم ؟ -
 مددی گر به چراغی نکند آتش طور ،
 چارهٔ تیره شبِ وادی ایمن چه کنم ؟
 برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب ،
 تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم ؟



حافظا ! خلد برین خانهٔ موروث من است ؛
 اندرین منزل ویرانه ، نشیمن چه کنم ؟

به عزم توبه ، سحر گفتم استخاره کنم -
 بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم ؟
 سخن درست بگویم : نمی توانم دید
 که می خوردند حریفان و من نظاره کنم .
 به دور لاله ، دماغ مرا علاج کنید
 گر از میانه بزم طرب کناره کنم !
 مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی ،
 همان به است که میخانه را اجاره کنم .
 گدای میکده ام ، لیک وقت مستی بین
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم !
 نه قاضیم ، نه مدرس ، نه محتسب ، نه فقیه -
 مرا چه کار که منع شرابخواره کنم .
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت ،
 حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم .
 ز می کشیدن پنهان ملول شد حافظ -
 به بانگ بربط و نی ، رازش آشکاره کنم .

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم -
 در لباس فقر ، کار اهل دولت می‌کنم .
 دیده بدین بیوشان - ای کریم عیب پوش ! -
 زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم .
 واعظ ما بوی حق نشنید - بشنو! کاین سخن
 در حضورش نیز می‌گویم ، نه غیبت می‌کنم !
 حاشا لله کز حساب روز حشرم هست باک -
 فال فردا می‌زنم ، امروز عشرت می‌کنم .
 تا کی از دستم برآید تیر - تدبیر - مراد ،
 در کمینم ، انتظار وقت فرصت می‌کنم .
 چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست ،
 و ز رفیقان ره ، استمداد همت می‌کنم .

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست ؛
 [یاد دار ای دل ، که چندینت نصیحت می‌کنم !]

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش‌ازین ،
 لطف‌ها کردی بتا ! تخفیف زحمت می‌کنم .



حافظم در محفلی ، 'دردی کشم در مجلسی -
 بنگر این شوخی، که چون باخلق صنعت می‌کنم !

من تركِ عشقِ شاهد و ساغر نمی کنم .
 صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم .
 هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
 تا در میان می‌کده سر بر نمی کنم .
 باغ بهشت و سایه طوبا و قصر حور
 باخاک کوی دوست برابر نمی کنم .
 زاهد به طعنه گفت : « برو تركِ عشق کن ! » --
 -- « محتاج جنگ نیست برادر ، نمی کنم !
 » این تقویم بس است که با شاهدان شهر
 « ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم .
 » تلقینِ درسِ اهلِ نظر يكِ اشارت است ،
 « کردم اشارتی و مکرر نمی کنم .
 » پیرِ مغان حکایت معقول می کند
 « معذورم از محالِ تو باور نمی کنم ! »
 حافظ ! جنابِ پیرِ مغان مأمن و فاست ؛
 من تركِ خاکبوسی این در نمی کنم .

حاشا که من به موسمِ کَلِ تَرکِ می کنم -
 من لاف عقل می زنم ، این کار کی کنم !
 مطرب کجاست ، تا همه محصول زهد و علم
 درکارِ بانگِ بر بط و آوازِ نی کنم ؟
 از قیل و قال مدرسه ، حالی دلم گرفت -
 يك چند نیز خدمت معشوق و می کنم .
 از نامه سیاه نترسم ، که روز حشر
 بافیض لطف او صد ازین نامه طی کنم !



کو پیک صبح ، تا گله های شب فراق
 با آن خجسته طالعِ فرخنده پی کنم ؟

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست ،
 روزی رخس بینم و تسلیم وی کنم .

در خرابات مغان نور خدا می بینم
 - این عجب بین ، که چه نوری ز کجا می بینم ! -
 کیست 'دردی کش این میسکده - یارب ! - که درش
 قبله حاجت و محراب دعا می بینم ؟
 جلوه بر من مفروش - ای ملك الحاج ! - که تو
 خانه می بینی و من خانه خدا می بینم .
 نیست در دایره ، يك نقطه خلاف از کم و بیش ؛
 که من این مسئله بی چون و چرا می بینم .



کس ندیدست ز 'مشک ختن و نافه چین
 آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم .
 خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن ؛
 [فکر دور است همانا که خطا می بینم .]

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال ؛
 [با که گویم که درین پرده چه ها می بینم ؟]
 سوز دل ، اشک روان ، ناله شب ، آه سحر -
 این همه از اثر لطف شما می بینم .

دوستان ! عیب نظر بازی حافظ مکنید
 که من او را ز محبان خدا می بینم .

غمِ زمانه - که هیچش کِران نمی بینم -
 دواش جز می چون ارغوان نمی بینم .
 به ترکِ صحبت پیر مغان نخواهم گفت
 چرا که ، مصلحت خود در آن نمی بینم .
 ز آفتاب قدح ، ارتفاع عیش بگیر
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم .
 نشان مرد خدا عاشقی است ، باخود دار ! -
 که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم .



براین دو دیده حیران من هزار افسوس
 که با دو آینه رویش عیان نمی بینم !
 نشان موی میانش - که دل در او بستم -
 ز من میرس ، که خود در میان نمی بینم .
 قد تو تا بشد از جویبار دیده من ،
 به جای سرو جز آب روان نمی بینم .
 درین خمار ، کسم جرعه ئی نمی بخشد -
 بین که اهل دلی در جهان نمی بینم .
 من و سفینه حافظ ، که اندرین دریا
 بضاعت سخن 'درفشان نمی بینم .

به مژگان سیه، کردی هزاران رخنه در دینم ؛
 بیا کز چشم بیماریت هزاران درد برچینم .
 الا ای همنشین دل - که یارانت برفت از یاد ! -
 مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم !
 شب رحلت ، هم از بستر روم ناقصر حورالعین
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم .
 ز تاب آتش دوری شدم غرقِ غرق - چون گل - ،
 بیار - ای باد شبگیری ! - نسیمی زان عرفچینم .
 اگر برجای من گیری گزیند دوست ، حاکم اوست ؛
 [حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم !]

◊

صباح الخیر زد ببلبل - کجائی ساقیا ؟ برخیز
 که غوغا می کند در سر خمار خمر دوشینم !
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی -
 که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم .

حدیث آرزومندی - که در این نامه ثبت افتاد -
 همانا بی غلط باشد ، که حافظ کرد تلقینم .

حاليا مصلحت وقت در آن می بینم
 که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم ،
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم ؛
 [یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم .]
 جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
 تا حریفان دغا را به جهان کم بینم .
 بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
 شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم .
 سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
 گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم .



سینه تنک من و بار غم او ؟ - هیئات !
 مرد این بار گران نیست دل مسکینم !
 بر دلم گردد ستم هاست - خدا را میسند
 که مکدر شود آئینه مهر آکینم .
 من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر ،
 این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم .
 دل و جانم به خیال سر زلف تو بسوخت
 و رگوا بایدت ، اینک نفس 'مشکینم' .

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
 کز چاکران در که پیر مغان منم .
 هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش
 ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم .
 از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
 پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم .
 در حق من به درد کشی ظن بد مبر
 کالوده گشت خرقه ، ولی پاکدامنم .

◊

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست !
 [کو هم‌رهی که خیمه ازین خاک بر کنم ؟]
 حیفت بلبلی چو من ، اکنون درین قفس
 با این لسان عذب ، که خامش چو سوسنم !

◊

حافظ ! به زیر خرقه قدح تا به کی کشی ؟
 در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم !

حجاب چهرهٔ جان می شود غبارِ تنم -
 خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم !
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
 چو در سراچهٔ تر کیب تخته بند تنم ؟
 چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست ،
 روم به گلشن رضوان - که مرغ آن چمنم - .
 مرا که منظرِ حورست مسکن و مأوا
 چرا به کوی خراباتیان بود وطنم ؟
 عیان نشد که چرا آمدم ، کجا بودم -
 در ریغ و درد گه غافل ز کار خویشتمنم !



اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
 عجب مدار ، که همدرد آهوی ختمم .
 طراز پیرهنِ زر کشم مبین چون شمع ،
 که سوزهاست نهانی درون پیرهنم .
 بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار -
 که باوجود تو ، کس نشنود ز من که : منم !

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ؛
 راحت جان طلبم وز پی جانان بروم ؛
 گرچه دانم که بجائی نبرد راه ، غریب -
 من به بوی خوش آن زلف - پریشان بروم ؛
 چون صبا باتن - بیمار و دل - بی طاقت
 به هواداری آن سرو خرامان بروم ؛
 به هواداری او ، ذره صفت ، رقص کنان
 تا لب چشمه خورشید درخشان بروم .

دلَم از ظلمت زندان سکندر بگرفت ،
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم .
 نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی ،
 تا در - میکده شادان و غزلخوان بروم .

نازکان را غم - احوال - گرانباران نیست ،
 ساربانان ! مددی ، تا خوش و آسان بروم .
 ☆

☆ مقطع غزل :

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون ،
 همره کویکبه آصف دوران بروم .

گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم ،
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم .
 زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم ،
 نذر کردم که هم از راه به میخانه روم .
 تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک ،
 به در صومعه با بربط و پیمانہ روم .
 آشنایان ره عشق کرم خون بخورند ،
 کافر مگر به شکایت بر بیگانه روم !
 بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار -
 تا به کی از پی کام دل دیوانه روم ؟
 گر بینم خم ابروی چو محرابش باز ،
 سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم .
 خرم آن دم که چو حافظ - به تولای وزیر -
 سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم !

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم ،
 خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم !
 من نه آنم که به جور از تو بنالم - حاشا !
 بنده معتقد و چاکر دولتخواهم .
 ذره ئی خاکم و در کوی توام وقت خوشست ،
 بیم از آنست که بادی ببرد نا گاهم .
 بر سر شمع قدت شعله صفت می لرزم ،
 گرچه دانه که هوای تو کشد نا گاهم .
 بسته ام در خم کیسوی تو امید دراز .
 آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم !
 پیر میخانه ، سحر جام جهان بینم داد
 و ندر آن آینه از حسن تو کرد آ گاهم .
 صوفی صومعه عالم قدسم ، لیکن
 حالیا دیر مغانست حوالت گاهم ؛
 بامن راه نشین خیز و سوی میکده آی
 تا در آن حلقه بینی که چه صاحب جاهم !
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود ،
 آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم !

دیدار شدن میسر و بوس و کنار هم ،
 از بخت شکر دارم و از روزگار هم .
 آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین :
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم .
 زاهد ! برو که طالع اگر طالع منست ،
 جامم به دست باشد و زلف نگار هم .
 خاطر به دست تفرقه دادن نه زیر کی است :
 مجموعه‌ئی بخواه و صراحی بیار هم .
 ما عیب کس به رندی و مستی نمی کنیم :
 لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم .



چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
 ای آفتاب ، سایه ز من بر مدار هم !
 چون آب روی لاله و گل ز آب فیض تست
 ای امیر لطف ، بر من خاکی بیار هم !



❦ مقطع غزل :

حافظ اسیر زلف تو شد ، از خدا بترس
 وز اتصاف آصف جم اقتدار هم .

عمریست تا به راهِ غمت رو نهاده‌ایم .
 روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم .
 هم جان بدان دو نر کس جادو سپرده‌ایم
 هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم .
 ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم ،
 ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم —
 در گوشهٔ امید ، چو نظارگانِ ماه
 چشمِ طلب بر آن خمِ ابرو نهاده‌ایم .
 تا سحرِ چشمِ یار چه بازی کند ! — که باز
 بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم .
 طاق و رواقِ مدرسه و ، قیل و قالِ فضل
 در راه جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم .
 عمری گذشت و ما به امید اشارتی
 چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم .
 بی‌ناز نر کسش ، سر سودائی از ملال
 همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم .

گفتی که : « حافظا ! دل سر گشته است کجاست ؟ »
 — در حلقه‌های آن سر کیسو نهاده‌ایم !

ما سر خوشانِ مستِ دل از دست داده‌ایم ؛
 همرازِ عشق و همنفسِ جامِ باده‌ایم .
 بر ما بسی کمان ملامت گشاده‌اند
 تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم .

چون لاله ، می مبین و قدح در میان کار :
 این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم !

ای گل ! تو دوش داغ محبت چشیده‌ای ،
 ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم !

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
 گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم !
 کار از تو می‌رود ، مددی - ای دلیل راه ! -
 انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم .

◦

گفتی که : « حافظ ! این همه رنگ و خیال چیست » -
 نقشِ غلط مبین ، که همان لوحِ ساده‌ایم .

ما بدین در نه پی۔ حشمت و جاه آمده‌ایم :
 از بد۔ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم .
 رهرو منزل عشقیم و ، ز سرحدِ عدم
 تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم .
 سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستانِ بهشت
 به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم .



آبِ رو می رود --- ای ابرِ خطا پوش ! بیار !
 که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده‌ایم .
 لنگرِ حلمِ تو - ای کشتی توفیق - کجاست ؟
 که درین بحرِ کرم غرق گناه آمده‌ایم !



حافظ ! این خرقةٔ پشمینه بینداز ، که ما
 از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم .

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم ؛
 بر درِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم .
 زادِ راهِ حرم دوست نداریم ، مگر
 به گدائی ز درِ میکده زادی طلبیم .
 اشکِ آلودهٔ ما گرچه روانست ، ولی
 به رسالت سوی او پا کنه‌ادی طلبیم .

نقطهٔ خال تو بر لوحِ بصرِ نتوان زد ،
 مگر از مردمکِ دیدهٔ مدادی طلبیم .
 تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را ،
 از خطِ غالیه سای تو سوادِ طلبیم .
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد ،
 ما به امید غمت خاطرِ شادی طلبیم .
 لذت داغِ غمت بر دل ما باد حرام
 اگر از جورِ غمِ عشق تو دادی طلبیم !



بر درِ مدرسه تاچند نشینی حافظ ؟ -
 خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم !

ما ز یاران چشم یاری داشتیم ،
 خود غلط بود آنچه می پنداشتیم :
 شیوه چشمت فریب جنگ داشت
 ما ندانستیم و صلح انگاشتیم .

ظلم ها رفت و شکایت کس ندید -
 جانب حرمت فرو نگذاشتیم .
 گفت و گو آئین درویشی نبود
 ورنه با تو ماجراها داشتیم .
 گلبن - 'حسنت نه خود شد دلفروز -
 ما دم همت بر او بگماشتیم .
 تا درخت دوستی کی بر دهد ،
 حالیا رقتیم و تخمی کاشتیم ؛
 چون نهادی دل به وصل دیگران
 ما امید از وصل تو برداشتیم .

گفت : « خود دادی به ما دل -- حافظا
 ما محصل بر کسی نگماشتیم ! »

ما ورد سحر در ره میخانه نهادیم ،
 اوقات دعا در ره جانانه نهادیم .
 سلطان ازل ، گنج غم عشق به ما داد
 تا روی درین منزل ویرانه نهادیم .
 در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش
 این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم .
 المنتلله که چو ما بی دل و دین بود
 آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم !
 در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود -
 بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم .



در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را -
 مهر لب او بر در این خانه نهادیم .
 قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ ؛
 [یارب ! چه گدا همت و شاهانه نهادیم !]

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم ؛
 دلخ و طامات به بازار 'خرافات بریم ؛
 تاهمه خلوتیان جام صبوحی گیرند -
 چنگ و سنجی به در پیر مناجات بریم ؛
 سوی زندان قلندر - به ره آورد سفر -
 دلخ شطاحی و سجاده طامات بریم ،
 ورنه در ره ما خار ملامت زاهد -
 از گلستانش به زندان مکافات بریم .
 شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
 کر بدین فضل و هنر نام - « کرامات » بریم !
 باهم - آن عهد که در وادی ایمن بستیم -
 همچو موسی آرنی گوی به میقات بریم ؛
 کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم ؛
 علم عشق تو بر بام سماوات بریم ؛
 در بیابان هوی کم شدن ، آخر تا چند ؟ -
 ره بیرسیم ، مگر پی به مهمات بریم ؛
 فتنه می بارد ازین طاق 'مقرنس ، برخیز
 تا به میخانه پناه از همه آفات بریم ؛
 قدر وقت ار شناسد دل و کاری نکند ،
 بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم !

حافظ ! آب رخ خود بر در هر سفله مریز ،
 حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم !

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم
 کز بهر جرعه‌ئی همه محتاج آن دریم .
 روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق ،
 شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم .

واعظ ! مکن نصیحت شوریدگان ، که ما
 با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم ؛
 چون صوفیان به حالت رقصند در سماع ،
 ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم .



از جرعه‌ تو ، خاک زمین قدر لعل یافت ؛
 بیچاره ما ، که پیش تو از خاک کمترین !
 تاکی به کام دل ز لب لعل او رسیم ،
 در خونِ دل نشسته چو یاقوت احمریم .

حافظ ! چو ره به کنگره‌ کاخ وصل نیست ،
 باخاک آستانه‌ آن در بسر بریم !

بیا تا کل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم ،
 فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم ،
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ،
 نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم .
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد -
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم .
 چو در دست است رودی خوش ، بزن مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم .



یکی از عقل می لافد ، یکی طامات می بافد -
 بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم !
 بهشت عدن اگر خواهی ، بیا با ما به میخانه
 که از پای 'خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم .



سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز ،
 بیا حافظ که تا خود را به ملك دیگر اندازیم .
 صبا ! خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
 بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم .

صوفی ! بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم
 وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم .
 نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم
 دلِق ریا به آب خرابات بر کشیم .
 بیرون جهیم سرخوش و ، از بزم مدعی
 غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم .
 کو جلوه‌ئی ز ابروی او ، تا چو ماه نو
 گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم ؟
 سر قضا که در تق غیب منزویست ،
 مستانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم .
 کاری کنیم - ورنه خجالت بر آورد
 روزی که رختِ جان به جهان دگر کشیم .
 فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند ،
 غلمان ز غرفه ، حور ز جنت بدر کشیم !
 عسرت کنیم ، ورنه به حسرت کشندمان
 روزی که رختِ جان به سرای دگر کشیم .
 حافظ ! نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن ؛
 یا از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم ؟

دوستان ! وقت گل ، آن به که به عشرت کوشیم !
 [سخن پیر مغان است ، به جان بنیوشیم .]
 خوش هواییست فرحبخش ، خدایا ! بفرست
 نازنینی که به رویش می کلگون نوشیم .
 گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی ،
 لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم .
 می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم ؛
 [چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم !]
 نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد ،
 چاره آنست که سجاده به می بفروشیم .
 ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست ؛
 چون ازین غصه نفالیم و چرا نخروشیم ؟
 حافظ ! ابن حال عجب با که توان گفت ، که ما
 بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم !

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم -
 دکان معرفت به دو جو پر بها کنیم .
 بر دیگران نگار قباپوش بگذرد ،
 ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم .
 هفتاد آزارت - از نظر خلق در حجاب ، -
 بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم :
 آنک او به غیر سابقه چندین نواخت کرد ،
 ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم .
 حافظ ! وفا نمی کند ایام سست عهد ؛
 این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم .

ما شبی دست بر آریم و دعائی بکنیم ،
 غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم .
 دلِ بیمار شد از دست ، رفیقان ! مددی
 تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم .
 آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت ،
 بازش آرید - خدا را - که صفائی بکنیم .



در ره نفس - کز او سینه ما بتکده شد -
 تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم .

مدد از خاطر رندان طلب - ای دل ! - ورنه
 کار صعبیست ، مبادا که خطائی بکنیم .
 سایه طایر کم حوصله کادی نکند -
 طلب سایه میمون همائی بکنیم .

خشک شد بیخ طرب - راه خرابات کجاست
 تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم ؟
 دلم از پرده بشد - حافظ خوش لهجه کجاست
 تا به قول و غزلش ساز و نوائی بکنیم ؟

ما نکوئیم بد و میل به ناحق نکنیم ؛
جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم ؛
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم ؛
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم ؛
آسمان، کشتی ارباب هنر می شکنند ؛
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم ؛
حافظ ! از خصم خطا گفت ، نکیریم بر او
ور بحق گفت ، جدل با سخن حق نکنیم .

مرو ! که در غم هجر تو از جهان برویم .
یا ! که پیش تو از خویش هر زمان برویم .
سخن بگوی ! که پیش لب تو جان بدهیم ،
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم !
نشان وصل به ما ده به هر طریق که هست ،
که -- باری -- از پی وصل تو بر نشان برویم .
چو بر کنار تو بینیم ، بر کنار اقیم ؛
چو در کنار بینیمت ، از میان برویم .
مگو که : « حافظ ازین در برو ! » برای خدا --
که هر چه رأی تو باشد جز این ، بر آن برویم !

بارها گفته‌ام و باز دگر می‌گویم
 که من دلشده این ره نه بخود می‌بویم :
 در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند ،
 آنچه استادِ ازل گفت بگو ، می‌گویم !
 خنده و گریه عشاق ز جانی دگرست -
 می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم .
 من اگر خارم اگر گل ، چمن آرائی هست
 که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم .

دوستان ! عیب من پیدل حیران مکنید -
 گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم .
 گرچه با دلق ملمع می‌کلکون عیب است ،
 مکنم عیب ، کز آن رنگِ ریا می‌شویم !
 حافظ ! ار گفت که : « خاكِ درِ میخانه مبوی » -
 گو : « مکن عیب ، که من 'مشك ختن می‌بویم ! »

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم
 که : « من نسیم حیات از پیاله می جویم ! »
 عبوس زهد ، به وجه خمار ننشیند -
 مرید حلقه دُردی کشان خوشخویم .
 گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید ،
 کدام در بزخم ؟ چاره از کجا جویم ؟
 تو خانقاه و خرابات در میانه مبین ،
 خدا گواست که هر جا که هست با اویم !
 مکن درین چمنم سرزنش به خود روئی :
 چنانکه پرورش می دهند می رویم !
 نصیحتم چه کنی -- ناصحا ! -- تو میدانی
 که من نه معتقد مرد عافیت جویم .
 ز شوق نرگس مست بلند بالائی
 چو لاله باقدح افتاده بر لب جویم .



غبار راه طلب ، کیمیای بهروزی است --
 غلام دولت آن خاک عنبرین بویم !
 شدم فسانه به سرگشتگی - که ابروی دوست
 کشیده در خم چو گان خویش چون گویم .
 بیار می ! که به فتوای حافظ ، از دل پاک
 غبار زرق به فیض قدح فرو شویم !

یارب ! آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
 وان سهی سرور روان را به چمن باز رسان !
 دل آزرده ما را به نسیمی بنواز ،
 یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان !
 ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند ،
 یار مه روی مرا نیز به من باز رسان !
 سنگ و کل گشت عقیق از اثر کریه من -
 یارب ! آن گوهر رخشان به یمن باز رسان !
 آنکه بودی وطنش دیده حافظ - یارب ! -
 به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان !

☆
 دامن دوست به دست آر و ز دشمن بکسل ،
 مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان !
 کمتر از ذر نه‌ای ، پست مشو ، عشق بورز
 تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ زنان !
 با صبا ، در چمن لاله ، سحر می‌گفتم
 که : « شهیدانِ که‌اند اینهمه خونین کفن‌ان ؟ »
 گفت : « حافظ ! من و تو محرم این راز نه‌ایم ،
 » از می‌ لعل حکایت کن و سیمین ذقنان ! «

☆ مطلع غزل :

شاه شمشادقدان ، خسرو شیرین دهنان
 که به مزگان شکند قاب همه صف‌شکنان

خوشر از فکر می و جام ، چه خواهد بودن ؟

تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن !

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش

از خط جام ، که فرجام چه خواهد بودن ؛

«... باده خور ، غم مخور و پند مقلد مشنو -

» اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ؟

« غم دل چند توان خورد که ایام نماند ؟ -

» گو نه دل باش و نه ایام ! - چه خواهد بودن ؟

« مرغ کم حوصله را گو غم - خود خور ، که بر او

» رحم - آنکس که نهد دام ، چه خواهد بودن ؟

« دسترنج تو همان به که شود صرف به کام ،

» ورنه دانی که به ناکام چه خواهد بودن !



بردم از ره دل حافظ به دف و چنگک و غزل ،

تا جزای من - بدنام چه خواهد بودن !

دانی که چیست دولت ؟ - دیدار یار دیدن !
در کوی او، گدائی بر خسروی گزیدن !

◊

خواهم شدن به بستان - چون غنچه - بادل تنگ ،
و آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن ؛
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن .

◊

از جان طمع بریدن آسان بود ، و لیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن .
فرصت شمار صحبت ! کز این دو راه منزل
چون بگذریم ، دیگر نتوان به هم رسیدن .

بوسیدن لب یار ، اول ز دست مگذار
کاخر ملول کردی از دست و لب گزیدن !

☆

☆ مقطع غزل :

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی :
یارب ! ییادش آور درویش پروریدن

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن ،
 منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن .
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 که در طریقت ما ، کافر است رنجیدن .
 به می پرستی ، از آن نقش خود زدم بر آب
 که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن .

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ؟ —
 به دست مردم چشم ، از رخ تو گل چیدن !
 به رحمت سر زلف تو وانقم ، ورنه
 ککش چو نبود از آن سو ، چه سود کوشیدن ؟



به پیر میکده گفتم که : « چیست راه نجات ؟ »
 بخواست جام می و گفت : « راز پوشیدن ! »
 عنان به میکده خواهیم تاخت زین مجلس ،
 که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن !
 ملبوس جز لب معشوق و جام می — حافظ ! —
 که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن .

صبح است - ساقیا ! قدحی پر شراب کن !
 دورِ فلکِ درنگ ندارد ، شتاب کن !
 زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ،
 ما را ز جامِ بادهٔ کلگون خراب کن !
 روزی که چرخ ، از گلِ ما کوزه‌ها کند ،
 زنهار ! کاسهٔ سر ما پر شراب کن !

خورشیدِ می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد ،
 گر برگِ عیش می طلبی ترکِ خواب کن !
 همچون حباب ، دیده به روی قدح گشای
 وین خانه را قیاسِ اساس از حباب کن !
 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ،
 با ما به جامِ بادهٔ صافی خطاب کن !
 کار صواب ، باده پرستی است - حافظا !
 برخیز و روی عزم به کار صواب کن !

ز در درآی و شبستان ما منور کن ،
 هوای مجلس روحانیان معطر کن ،
 ستاره شب هجران نمی فشاند نور -
 به بام قصر برآی و چراغِ مَه بر کن !



فضولِ نفس حکایت بسی کند - ساقی !
 توکار خود مده از دست و می به ساغر کن .
 ازین مرقع پشمینه ، نیک در ننگم -
 به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن !
 بگو به خازن جنت ، که خاکِ این مجلس
 به تحفه آبر سوی فردوس و عودِ مجمر کن !



☆ مقطع غزل :

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
 ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن .

ای نور چشم من ! سخنی هست ، گوش کن :
 تا ساغرت پُرسِت ، بنوشان و نوش کن !
 در راه عشق ، وسوسه اهرمن بسی است ؛
 پیش آی و گوشِ دل به پیام سروش کن :
 تسبیح و خرقه ، لذت مستی نبخشدت —
 همت ، درین عمل ، طلب از می فروش کن !
 بر هوشمند ، سلسله نهاد دست عشق —
 خواهی که زلفِ یار کشی ، ترک هوش کن !
 برکِ را تبه شد و سازِ طرب نماند ،
 ای چنگک ! ناله برکش و، ای دف ! خروش کن .
 ساقی ! — که جامت از می صافی تهی مباد ! —
 چشم عنایتی به من درد نوش کن !
 سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
 یک بوسه نذر حافظِ پشمینه پوش کن !

بالا بلندِ عشوه‌گرِ نقشبازِ من
 کوتاه کرد قصه زهد دراز من .
 دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
 بامن چه کرد دیده معشوق باز من ؟
 گفتم به دلِ زرق بیوشم نشانِ عشق ، -
 غماز بود اشک و عیان کرد راز من .
 از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
 کاو فاش کرد در همه آفاق راز من .
 نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
 تا کی شود قرینِ حقیقت مجاز من !
 یارب ! کی آن صبا بوزد کز نسیم او
 گردد شمامه کرمش کارساز من ؟
 مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند ؛
 یادش به خیر ، ساقی میسکین نواز من !

می‌ترسم از خرابی ایمان ، که می‌برد
 محراب ابروی تو حضورِ نماز من .
 بر خود - چو شمع - خنده‌زنان گریه می‌کنم ،
 تا بانو سنگدل چه کند سوز و ساز من !

حافظ ز غصه سوخت ، بگو حالش - ای صبا !
 با شاهِ دوست پرورِ دشمن گداز من .

چون شوم خاك رهش ، دامن بيفشاند ز من ؛
 ور بگويم دل مگردان ، رو بگرداند ز من !
 گر چو شمعش پيش ميرم ، بر غمم خندد چو صبح ؛
 ور برنجم ، خاطرِ فازك برنجاند ز من !
 عارضِ رنگين به هر كس مي نمايد همچو گل -
 ور بگويم باز پوشان ، باز پوشاند ز من !
 او به خونم تشنه و من برلبش ، تا چون شود ؟ -
 كام بستانم ازو ، يا داد بستاند ز من !
 چشم خود را گفتم : « آخر يك نظر سيرش بين ! »
 گفت : « مي خواهي مگر تا جويِ خون راند ز من ؟ »
 گر چو فرهادم به تلخي جان بر آيد ، باك نيست :
 بس حكايه هاي شيرين باز مي ماند ز من !

ختم کن حافظ ! که گر زینگونه خوانی درس عشق ،
 خلق در هر گوشه‌ئی افسانه‌ئی خواند ز من .

- شراب لعل کتش و، روی مه جبینان بین -
 خلاف مذهب آنان، جمال اینان بین!
 به زیر دلق ملمع کمندها دارند -
 دراز دستی، این کوتاه آستینان بین!
 به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند -
 دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین!
 حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم -
 وفای صحبت یاران و همنشینان بین!
- گره ز ابروی پر خم نمی گشاید یار -
 نیاز اهل دل و، ناز، نازنینان بین!
 اسیر عشق شدن چاره خلاص منست -
 ضمیر عافیت اندیش، پیش بینان بین!
 غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق -
 صفای نیت پاکان و پاکدینان بین!

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
 که نیست در سر من جز هوای خدمت او!
 بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست ،
 بیمار باده ! که مستظهرم به رحمت او .
 چراغ صاعقه آن سحاب ، روشن باد
 که زد به خرمن من آتش محبت او !

مکن به چشم حقارت نگاه در منِ مست -
 که نیست معصیت و زهد ، بی مشیت او ؛
 مدام خرقة حافظ به باده در گرو است -
 مگر ز خاک خرابات بود فطرت او !

خطِ غدار یار - که بگرفت ماه از او -
 خوش حلقه‌ئی است ، لیک به در نیست راه از او !
 ابروی دوست ، گوشهٔ محراب دولت است -
 آنجا بسای چهره و ، حاجت بنخواه از او !



ای جرعه نوش مجلس جم ! سینه پاک دار
 کائینه‌ئی است جام جهان بین ، که آه از او !
 سلطان غم ، هر آنچه تواند ، بگو بکن ! -
 من برده‌ام به باده فروشان پناه از او .
 کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست ،
 این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او !

ساقی ! چراغِ می به ره آفتاب دار ،
 کو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه از او !
 آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان ،
 بتوان مگر سترد حروف گناه از او .

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد ،
 خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او !

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو .
 پرده غنچه می درد خنده دلکشای تو .
 ای گل خوش نسیم من ! بلبل خویش را مسوز
 کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو .
 خرقة زهد و جام می گرچه نه در خور همنده ،
 این همه نقش می زنم در طلب وفای تو .
 شور شراب و سوز عشق ، آن نفسم رود ز یاد
 کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو .
 مهر رخت سرشت من ، خاک درت بهشت من ،
 عشق تو سرنوشت من ، راحت من رضای تو !
 دلق کدای عشق را کنج بود در آستین -
 زود رسد به سلطنت هر که بود کدای تو !
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ،
 قال و مقال عالمی می کشم از برای تو !
 شاهنشین چشم من ، تکیه گاه خیال تست -
 جای دعاست : شاه من ! بی تو مباد جای تو !
 خوش چمنی است عارضت ، خاصه که در بهار حسن
 حافظ خوش کلام شد مرغ غزلسرای تو !

ای پیکِ راستان ! خبرِ سرورِ ما بگو ،
 احوالِ گل به بلبلِ دستانِ سرا بگو !
 ما محرمانِ خلوتِ 'انسیم - غمِ مخور -
 با یارِ آشنا ، سخنِ آشنا بگو !

آن می [که در سبو دلِ صوفی به عشوه برد]
 کی در قدحِ کرشمه کند ؟ ساقیا ، بگو !



آنکس که منع ما ز خرابات می کند ،
 گو در حضورِ پیرِ من این ماجرا بگو !
 حافظ ! گرت به مجلسِ او راه می دهند ،
 می نوش و ترکِ زرق برای خدا بگو !

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو -
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو .
 گفتم : « ای بخت ! بخشیدی و خورشید دمید ! »
 گفت : « با اینهمه از سابقه نومید مشو
 » کانکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
 » زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو .
 » تکیه بر اختر شبگرد مکن ، کاین عیار
 » تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو . »



آسمان گو مفروش این عظمت ، کاندر عشق
 خرمن مه به جوی ، خوشه پروین به دو جو .
 گر روی پاک و مجرد -- چو مسیحا -- به فلک ،
 از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو .

آتش زرق و ریا ، خرمن دین خواهد سوخت
 حافظ ! این خرقة پشمینه بینداز و برو .

نصیب من چو خرابات کرده است اله ،
 درین میانه - بگو، زاهد! - مرا چه گناه؟
 کسی که در ازلس جام می نصیب افتاد ،
 چرا به حشر کنند این گناه ازو درخواه؟

بگو به زاهدِ سالوسِ خرقه پوشِ دو روی
 [که دست زرق درازست و آستین کوتاه] - :
 « تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
 » که تا به زرق ، بری بندگان حق از راه -
 « غلام همت رندان بی سیر و پایم
 » که هر دو گون نیرزد به چشمشان يك گاه !
 « مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
 » دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه .

برو گدای در هر گدای شو - حافظ!
 تو این مراد نیابی ، مگر به شیئی الله .

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده ؛
 خرقه آتردامن و ، سجاده شراب آلوده .
 آمد -- افسوس کنان -- مغبیچئه باده فروش ،
 گفت : « -- بیدار شو ، ای رهرو خواب آلوده !
 » شست و شوئی کن و آنکه به خرابات درآی
 » تا نگردد ز تو ، این دیرِ خراب ، آلوده .
 » به هوای لب شیرین دهنان ، چند کنی
 » جوهرِ روح ، به یاقوتِ مذاب ، آلوده ؟ --
 » آشنایانِ رهِ عشق ، درین بحرِ مذاب
 » غرقه گشتند و نگشتند به آب ، آلوده .
 » به طهارت گذران منزل پیری ، و مکن
 » خلعت شیب به تشریف شباب ، آلوده !
 » پاک و صافی شو و ، از چاه طبیعت به در آی
 » که صفائی ندهد آبِ تراب آلوده . «
 گفتم : « - ای جان جهان ! دفتر گل عیبی نیست
 » که شود فصل بهار ، از می ناب ، آلوده . «
 گفت : « -- حافظ ! برو و نکته به عاقل مفروش !
 [آه ازین لطفِ به انواعِ عتاب آلوده !]

سحر گاهان که مخمور شبانه
 گرفتم باده باچنگک و چغانه
 نهادم عقل را ره توشه از می
 ز شهر هستیش کردم روانه ، -
 نگار می فروشم جرعه‌ئی داد
 که ایمن گشتم از مکر زمانه ؛
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم
 که : « - ای تیر ملامت را نشانه !
 » نبندی زین میان ، طرفی -- کمروار -
 « اگر خود را ببینی در میانه .
 » برو این دام بر مرغ دگر نه
 « که عنقا را بلندست آشیانه .
 » ندیم و مطرب و ساقی ، همه اوست ---
 « خیال آب و گل ، در ره ، بهانه .
 » که بندد طرف وصل از حسن شاهی
 « که باخود عشق ورزد جاودانه ؛ »
 وجود ما معمائی است - حافظ ! -
 که تحقیقش فسون است و فسانه ؛
 بده کشتی می ! تاخوش بر آئیم
 ازین دریای ناپیدا کرانه .

ای که با سلسله زلفِ دراز آمده‌ای ! -
 فرصت باد ، که دیوانه نواز آمده‌ای !
 آب و آتش به هم آمیخته‌ای در لبِ لعل ، -
 چشم بد دور ، که بس شعبده‌باز آمده‌ای !
 آفرین بر دل نرم تو! که از بهر ثواب
 کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای .
 زهد من باتو چه سنجد ! که به یغمای دلم
 مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای .
 ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت
 گر به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای .
 پیشِ بالای تو میرم ، چه به صلح و چه به جنگ ،
 که به هر حال برازنده ناز آمده‌ای !

گفت : « حافظ ! دگرت خرقه شراب آلودست -
 « مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای ؟ »

مخمور جام عشقم ؛ ساقی ، بده شرابی !
 پر کن قدح ! که بی می مجلس ندارد آبی .
 وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید —
 مطرب ، بزن نوائی ! ساقی ، بده شرابی !



شد حلقه قامت ما — تا بعدازین ، رقیب
 زین در دگر نراند ما را به هیچ تابی .

چون آفتابِ رویش در دیده می ننگنجد ،
 ای دل ! چه سود دارد در دیده اضطرابی ؟
 حافظ ! چه می نهی دل اندر وفای خوبان ؟ —
 کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی ؟

بامدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در دردِ خودپرستی .

با ضعف و ناتوانی - همچون نسیم - خوش باش ،
بیماری - اندرین راه - خوشتر ز تندرستی .
تا فضل و علم بینی ، بی معرفت نشینی ؛
یک نکته‌ات بگویم : خود را مبین ، که رستی !
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوجِ سربلندی افتی بد خاکِ پستی .

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست ،
کز سرکشی ، زمانی با ما نمی‌نشستی !
عشقت به دستِ توفان خواهد سپرد - ای جان !
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی ؟

عاشق شو ! ارند روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاهِ هستی .

☆

☆ مقطع غزل :

از راه دیده . حافظ نادید زلف پستت
باجمله سربلندی شد پایمال پستی .

آن غالیه خط‌گر سوی ما نامه نوشتی ،
 کردون ، ورق هستی ما درنوشتی .
 هرچند که هجران ثمر وصل برآرد -
 دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی !



جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت ؟
 [آنجا که بصر نیست ، چه خوبی و چه زشتی !]
 آمرزش تقدست ، کسی را که در اینجا
 یاریست چو حوری ، و سرائی چو بهشتی .

ترسا بچه‌ئی دوش همی گفت که : « حافظ
 حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی ! »

دیدم به خواب ، دوش ، که ماهی بر آمدی
 کز عکس روی او شب هجران سر آمدی .
 تعبیر رفت و یار سفر کرده می رسد ؛
 [ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی !]
 جان ها نثار کردمی ، آن دلنواز اگر
 چون روح محض ، جلوه کنان در بر آمدی .

زان عهد یاد باد که از بام و در ، مرا
 هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی .
 خوش بودی از به خواب بیدیدی دیار خویش
 یا باد صبح ازو سوی ما رهبر آمدی .
 ز کرش به خیر ساقی فرخنده فال من
 کز در مدام باقدح و ساغر آمدی .
 آن کش چنین به سنگدلی گشت رهنمون ،
 ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی !

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق ؟ —
 دریا دلی بجوی و دلیر سر آمدی !
 فیض ازل ، به زور و زر از آمدی به دست ،
 آب خضر نصیبه اسکندر آمدی .



مقطع غزل :

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم
 مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی .

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی ،
 خطاب آمد که : « - وائق شو به الطاف خداوندی ؛
 » قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ،
 » و رای حد تقریر است شرح آرزومندی .
 » دعای صبح و آه شب ، کلید گنج مقصودست :
 » به این راه و روش میرو که بادلدار پیوندی ! »

درین بازار اگر سودست ، با درویش خرسندست -
 خدایا ! منعم گردان به درویشی و خرسندی !



ز شعر حافظ شیراز می گویند و می رقصدند
 سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی .

به جان او ، که گرم دسترس به جان بودی
 کمینه پیشکش بندگانش آن بودی !
 بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
 اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی !
 بگفتمی که چه ارزد نسیمِ طرهٔ دوست
 گرم به هر سر موئی هزار جان بودی !

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز ،
 سریرِ عزتم آن خاک آستان بودی ؛
 و گر دلم نشدی پایبند طرهٔ او ،
 کیم قرار در این تیره خاکدان بودی ؟

ز پرده ، نالهٔ حافظ برون کی افتادی
 اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی !

چه بودی ار دل آن ماه ، مهربان بودی -
 که حال ما نه چنین بودی ، ار چنان بودی .
 به رخ - چو مهر فلک - بی نظیر آفاق است ،
 به دل - درینغ که يك ذره مهربان بودی !
 ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک ،
 که بر دو دیده ما حکم او روان بودی .
 خیال ، اگر نشدی سد آب دیده من ،
 هزار چشمه به هر گوشه اش روان بودی
 به خواب نیز نمی بینمش - چه جای خیال ؟ -
 [چو این نبود و ندیدیم ، کاش آن بودی !]
 برات خوشدلی ما چه کم شدی -- یارب ! -
 گرش نشان امان از بد زمان بودی ؟

اگر نه دایره عشق راه بربستی ،
 چو نقطه حافظ دلخسته در میان بودی .

شهریست پر حریفان ، و ز هر طرف نگاری ،
 یاران ! صلاىِ عشق است گر می کنیدیکاری .
 جسمی که دیده باشد از روح آفریده ؟
 [زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری !]
 چون این گره کشایم وین راز وانمایم ؟
 [دردی و ، سخت دردی ! کاری و ، صعب کاری !]
 هر تار موی حافظ در دست 'ترك' شوخیست ،
 مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری !

صبا ! تو نکهت آن زلف مشکبو داری --
به یادگار بمانی ، که بوی او داری !

به سر کشی خود -- ای سرو جویبار ! -- مناز
که گر به او رسی ، از شرم سر فرو داری .



دلَم -- که گوهرِ اسرارِ عشقِ دوست در اوست --
توان به دست تو دادن گرش نکو داری !
ز جرعه تو سرم مست گشت -- نوش باد ! --
خود از کدام 'خم است اینک که در سبو داری ؟

در آن شمایل مطبوع ، هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبانِ تند خو داری .
نوای بلبلت -- ای گل ! -- کجا پسند افتد
که گوش هوش به مرغان هرزه گو داری .



ز کنج صومعه -- حافظ ! -- مجوی گوهر عشق ؛
قدم برون نه اگر میل جستجو داری .

ای که در کوی خرابات مقامی داری !
 آجمِ وقتِ خودی — از دست به جامی داری — .
 ای که بازاف و رخ یار گذاری شب و روز !
 فرصت باد ، که خوش صبحی و شامی داری !

ای صبا ! سوختگان بر سرِ ره منتظرند
 اگر از یارِ سفر کرده پیامی داری .

○

ای که هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود ! —
 می کنم شکر ، که بر جور دوامی داری !
 بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
 تو که چون حافظِ شبخیز غلامی داری .

طفیلِ هستیِ عشقند ، آدمی و پزی -
 ارادتی بنما تا سعادتت ببری .
 بکوش - خواجه ! - و از عشق بی نصیب مباش
 که بنده را نخرد کس به عیبِ بی هنری .
 چو مستعد نظر نیستی ، وصال مجوی -
 که جام جم ندهد سود ، گاهِ بی بصری .
 طریق عشق ، طریقی عجب خطرناک است ،
 نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبوی !
 مرا ، درین ظلمات ، آنکه رهنمائی داد
 دعای نیمشبی بود و کریهٔ سحری



دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند ،
 چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری ؟
 ز هجر و وصل تو در حیرتم ، چه چاره‌کنم ؟ -
 نه در برابر چشمی ، نه غایب از نظری !



چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت ،
 ازین سپس من و رندی و وضع بی‌خبری !
 به یمن همت حافظ ، امید هست که باز
 آری 'اسا' مر 'لیلای' لیلۃ القمر !

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی ،
 قرار بخشِ دلِ بی قرارِ من باشی ،
 چراغِ دیدهٔ شب زنده دارِ من گردی ،
 انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی ،
 دمی به کلبهٔ احزانِ عاشقان آئی ،
 شبی مرادِ دلِ سوگوارِ من باشی ،
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
 - گرت ز دست بر آبد - نگار من باشی ،
 از آن عقیق - که خونین دلم ز عشوهٔ او -
 اگر کنم گلهٔی ، راز دار من باشی .

من این مراد ببینم به خود ، که نیم شبی
 به جای اشکِ روان در کنارِ من باشی .
 شود ، غزالهٔ خورشید ، صیدِ لاغر من
 گر آهوئی چو تو ، یکدم شکارِ من باشی !
 من - ارچه حافظِ شهرم - جوی نمی‌ارزم
 مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی !

ای دل ! آن دم که خراب از می گنگون باشی ،
 بی زر و گنج ، به صد حشمتِ قارون باشی .
 ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان -
 چند ، چند از غم ایام جگر خون باشی ؟

نقطهٔ عشق نمودم به تو ، هان ! سهومکن
 ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی ! - :
 در مقامی که صدارت به فقیران بخشند ،
 چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی .
 در ره منزلِ لیلی - که خطر هاست به جان -
 شرط اول قدم آنست که مجنون باشی .



حافظ ! از فقر مکن ناله ، که گر شعر اینست
 هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی .

بگرفت کارِ حسنت - چون عشق من - کمالی ؛
خوش باش از آنکه نبود ابن هردو را زوالی !

در وهم می نگنجد کاندرا تصور عقل
آید، به هیچ معنای زین خوب تر مثالی :
چون من خیال رویت ، جانا ، به خواب بینم ؟ --
کز خواب ، می بینند چشمم به جز خیالی !

حافظ ! مکن شکایت ؛ گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بیاید بر هجرت احتمالی !

این خرقه که من دارم در رهنِ شرابِ اولی
 وین دفترِ بی معنی ، غرقِ میِ نابِ اولی !
 چون عمر تبه کردم ، چندانکه نگه کردم
 در کنج خراباتی افتاده خرابِ اولی !
 چون مصلحت اندیشی دوزست ز درویشی —
 هم سینه پر آتش به ، هم دیده پر آبِ اولی !
 تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست —
 در سر هوس ساقی ، در دست شرابِ اولی !

من حال دل زاهد باخلق نخواهم گفت ،
 وین قصه — اگر گویم — باچنگک و ربابِ اولی !



از همچو تو دلداری دل برنکنم ، آری
 گر تاب کشم — باری — زان زلفِ به تابِ اولی !



چون پیر شدی — حافظ ! — از میکده بیرون رو :
 رندی و هوسناکی در عهدِ شبابِ اولی !

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
 که : به کوی میفروشان ، دو هزار جم به جامی !

بروید -- پارسایان ! -- که نمازد پارسائی ؛
 می ناب در کشیدیم و نمازد ننگ و نامی !
 اگر این شراب خام است ، اگر آن فقیه پخته --
 به هزار باز بهتر ز هزار پخته ، خامی !

شده ام خراب و بدنام ، و هنوز امیدوارم
 که به همت عزیزان برسم به نیکنامی .



به کجا برم شکایت ، به کد گویم این حکایت
 که لبش حیات ما بود و نداشتی دوامی ؛
 عجب از وفای جانان ! که تفقدی نفرمود
 نه به نامه و پیامی . نه بد پرسش و سلامی .

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
 که چنان 'کشنده'ئی را نکشند انتقامی !

ز دلبرم که رساند نوازشِ قلمی ؟
 کجاست پیک صبا ؟ - گو بیا بکن گرمی !

نمی‌کنم گله ، اما سحابِ رحمتِ دوست
 به کشتزارِ جگر تشنگان نداد نمی .
 چرا به یک نی - قندش نمی‌خرند ، آنکس
 که کرد صد شکر افشانی از نی - قلمی ؟



دل گرفت ز سالوس و طبل - زیر گلیم ،
 خوشا دمی که به میخانه برکنم علمی !
 بیا که وقت شناسان دو کون بفروشد
 به یک پیاله می - صاف و صحبت صنمی .
 بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست ،
 ز مال وقف نبینی به نام من درمی .



دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است ،
 اگر معاشر مائی بنوش جامِ غمی .
 قیاس کردم تدبیر - عقل در ره عشق :
 چو شب نمی است که بر بحر می کشد رقمی !
 طبیبِ راهنشین ، دردِ عشق نشناسد :
 برو بدست کن - ای مرده دل ! - مسیح دمی .

سزای قدر تو - شاهها ! - به دست حافظ نیست

سینه مالامالِ دردست -- ای دریغا مرهمی !
دل ز تنهایی به جان آمد -- خدایا ، همدمی !

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست --
عالمی از نو بیاید ساخت ، و ز نو آدمی .
چشم آسایش ندارم زین سپهر گرم رو
ساقیا ! جامی بیاور تا بر آسایم دمی .

در طریقِ عشقبازی ، امن و آسایش خطاست ؛
ریش باد آن دل که بادردد تو جوید مرهمی !
اهل کام و آرزو را ، سوی زندان راد نیست --
زهروی باید جهانسوزی ، نه خامی بی غمی !

◊

خیز تا خاطر بدان 'ترك' سمرقندی دهیم
کز نسیمش بویِ خویِ حوریان آید همی .

گریهٔ حافظ چو سنجد پیشِ استغنائی دوست ؟
[اندرین وادی نماید ، هفت دریا ، شبنمی !]

جان فدای تو ، که هم جانی و هم جانانی !
هر که شد خاکِ درت ، دست ز سر گردانی .
سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار ، نگیرند بدین آسانی .
خام را طاقتِ پروانه دلسوخته نیست ؛
[نازکان را نرسد شیوه جان افشانی .]
بی تو ، آرام گرفتن بود از ناکامی ؛
با تو ، گستاخ نشستن بود از حیرانی .
تا بماند تر و شاداب نهالِ قدِ تو ،
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی .

راستی حد تو -- حافظ ! -- نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی !

اکنون که ز گل ، باز چمن شد چو بهشتی ،
 ساقی ! می گلگون بطلب بر لب کشتی .
 « -- زنگ غمت ، از دل ، می گلرنگ زداید
 [بشنو که چنین گفت مرا ، پاک سرشتی .]
 « گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ ،
 « بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی ! »

ترسا بچدئی دوش همی گفت که : « حافظ
 « حیف است که هر دم کند آهنگ کشتی ! »

لبش می بوسم و در می کشم می ؛
 [به آب زندگانی برده ام پی !]
 نجوید جان از آن قالب جدائی
 که ، باشد خون جامش در رگ و پی .
 نه رازش می توانم گفت با کس
 نه کس را می توانیم دید با روی !
 لبش می بوسم و ، خون می خورد جام ؛
 رخس می بینم و ، گل می کند خوی !
 بزنی در چنگ ، چنگ - ای مادر مطرب !
 رگش بخراش ! - تا بخروشم از وی .

زبان در کش . ای حافظ ! - زمانی
 حدیث بی زبانان بشنو از نی .

هوا خواه توام - جانا ! - و می دانم که می دانی ؛

[که هم نادیده می بینی و ، هم ننوشته می خوانی .]

بیفشان زلف و صوفی را به پایبازی و رقص آور

که از هر 'رقعه' دلکش هزاران بت بیفشانی .

خم زلفت - بنام ایزد - کنون مجموعه دلهاست ؛

[از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی !]

گشاد کار مشتاقان ، در آن ابروی دلبندهست ؛

[خدا را ، يك نفس بنشین گره بگشا ز پریشانی !]

ملك ، در سجده آدم ، زمین بوس تو نیت کرد ،

که در حسن تو چیزی یافت غیر از حد انسانی .

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق ؟ -

[نبیند چشم نایینا ، خصوص اسرار پنهانی .]

چراغ افروز چشم ما ، نسیم زلف خوبانست ؛

[مباد این جمع را - یارب ! - غم از باد پریشانی !]

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ! - -

[ندانی قدر وصل - ای دل - مگر آن دم که درمانی !]

ملول از هم‌رهان بودن ، طریق کاروانی نیست :

بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی !



خیال چنبر زلفش فریبت می دهد ؛ حافظ !

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی !

ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی
 سود و سرمایه بسوزی و مجابا نکنی ! ...
 رنج ما را [که توان برد به يك گوشه چشم]
 شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی .
 دیده ما چو به امید تو دریاست - چرا
 به تفرج گذری بر لب دریا نکنی ؟
 نقل هر جور که از 'خلق کریمت کردند
 قولِ صاحبغرضانست ، تو آنها نکنی !



بر تو گر جلوه کند شاهد ما - ای زاهد !
 از خدا جز می و معشوقه تمنا نکنی !



حافظا ! سجده به محراب دو ابرویش کن
 که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی .

ای دل ! به کویِ عشق گذاری نمی کنی
 اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
 میدان بکامِ خاطر و گوئی نمی زنی
 بازی چنین به دست و شکاری نمی کنی .
 در آستینِ جانِ تو صد نافه مدرجست
 وان را فدای طره یاری نمی کنی؛
 این خون که موج می زند اندر جگر ، چرا
 درکار رنگ و بوی نگاری نمی کنی ؟
 ترسم کزین چمن نبری آستینِ گل
 کز گاشنش تحملِ خاری نمی کنی .
 آری ! غرورِ مستیت از راه برده است
 کاندیشه از بالای خماری نمی کنی .
 مشکین از آن نشد دمِ خلقت که ، چون صبا
 بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی .

حافظ ! برو که بندگی بارگاه دوست
 گر جمله می کنند ، تو -- باری -- نمی کنی !

صبح است و، ژاله می‌چکد از ابرر بهمنی .
 برگِ صبوح ساز و، بده جامِ یگ منی !
 در بحرِ مائی و منی افتاده‌ام ؛ بیار
 می ، تا خلاص بخشدم از مائی و منی !
 ساقی ! بدست باش که غم در کمین ماست !
 مطرب ! نگاهدار همین ره که می‌زنی !

حافظ نهالِ قدر تو در جو بیارِ چشم
 خون خورد و بر نشاند ؛ تو خواهی که بر کنی ؟

سحر گه ، رهروی ، در سرزمینی
 همی گفت این معما با قرینی
 که : « -- ای صوفی ! شراب ، آنکه شود صاف
 » که در شیشه بماند اربعینی .
 » گر انگشت سلیمانی نباشد
 » چه خاصیت دهد نقشِ نگینی ؟
 » خدا زان خرقه بیزارست صد بار
 » که باشد صد 'بتش در آستینی ! «



مروت ، گرچه ناهی بی نشانست --
 نیازی عرضه کن بر نازینی .
 اگرچه رسم خوبان تند خوئیست ،
 چه باشد گر بسازی با غمینی ؟
 ثوابت باشد -- ای دارای خرمن ! --
 اگر رحمی کنی بر خوشه چینی .



درون‌ها تیره شد ؛ باشد که از غیب
 چراغی بر کند خلوت نشینی .
 در میخانه بگشا تا بپرسیم
 مآلِ حالِ خویش از پیش‌بینی .
 نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس ،
 نه درمان دلی ، نه دردِ دینی .

ند همت را امیدِ سر بلندیست
ند دعوت را کلیدِ آهنبینی .
ند حافظ را حضورِ داسِ خاوت
ند دانشمند را علمِ یقینی !

ای بی خبر ! بکوش که صاحب خبر شوی ،
 تا راهبین نباشی ، کی راهبر شوی ؟
 خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد ؛
 آن دم رسی به دوست ، که بی خواب و خور شوی .
 دست از مسر وجود - - چو مردانِ ره - - بشوی
 تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی .

گر در سرت هوای وصال است - - حافظا !
 باید که خاک در گه اهل بصر شوی .

☆
 تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ،
 تنها جان بگیرد بی منت سپاهی .
 جائی که برقِ عصیان بر آدم صفی زد ،
 ما را چگونه زبید دعوی بیگناهی ؟
 ساقی ! بیار آبی از چشمه خرابات
 تا خرقه‌ها بشوئیم از 'عجبِ خانقاهی .
 باز ، ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی ،
 مرغانِ قاف دانند آئین پادشاهی .



دلم دلت ببخشد بر اشکِ شب نشینان
 گر حالِ ما پیرسی از بادِ صبحگاهی .
 حافظ ! چو پادشاهت کهگاه می برد نام ،
 رنجش ز بخت منمای ؛ باز آ به عذرخواهی !

🌸 مطلع غزل ؛

ای دررخ تو پیدا انوار پادشاهی
 درفکرت تو پنهان صد حکمت الهی !

سحرم ، هاتف میخانه ، به دولتخواهی
گفت : « باز آی که دیرینه این در گاهی !
« همچو جم جرعه می کش که ، ز سر ملکوت
« پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی .
« قطع این مرحله ، بی مهرهی خضر مکن :
« ظلمات است ، بترس از خطر گمراهی !
« با گدایان در میکده - ای سالک راه ! -
« به ادب باش گر از سر خدا آگاهی .
« بر در میکده رندان قلندر باشند
« که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی .
« خشت زیر سر و ، بر تارک هفت اختر پای
« دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی ! »

سر ماو در میخانه - که طرف بامش
بفلك بر شد و ، دیوار ، بدین کوتاهی !
اگر ت سلطنت فقر ببخشند - ای دل ! -
کمترین ملک تو ، از ماه بود تا ماهی !
حافظ خام طمع ، شرمی ازین قصه بدار ! -
عملت چیست که مزدش دو جهان می خواهی ؟

ای دل ! گر از آن چاه زنخندان بدر آئی
 هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی .
 هشدار ! که گر وسوسه عقل کنی گوش
 آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی .
 شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
 گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی .
 در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد ،
 وقتست که همچون مه تابان بدر آئی .
 چندان - چو صبا - بر تو گمارم دم همت
 کز غنچه - چو گل - خرم و خندان بدر آئی .
 جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
 باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی .
 بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
 تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی .
 حافظ ! مبر امید ، که آن یوسف مصری
 باز آید و از کلبه احزان بدر آئی .

ای پادشه خوبان ! داد از غم تنهائی !
 دل بی تو به جان آمد ، وقتست که باز آئی .
 ای درد توام درمان در بستر بیماری !
 وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی ! -
 مشتاقی و مهجوری ، دور از تو چنانم کرد
 کز دست بخواهد شد پایابِ شکیبائی .

یارب ! به که بتوان گفت این نکته ، که در عالم
 رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جائی ؟



در دایره قسمت ، ما نقطه تسلیمیم :
 لطف ، آنچه تو اندیشی ! حکم ، آنچه تو فرمائی !
 فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست ؛
 کفرست درین مذهب ، خود بینی و خود رائی .
 صد بادِ صبا، اینجا در سلسله می رقصند ! -
 [اینست حریف ، ای دل ! تا باد نپیمائی !]

زین دایره مینا خونین جگرم - می ده
 تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی .



حافظ ! شب هجران شد . بوی خوش صبح آمد .
 شادیت مبارکباد ، ای عاشق شیدائی !

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی :
 خرقه جائی گرو باد و دفتر جائی .
 دل - که آئینه شاهیت - غباری دارد ؛
 از خدا می طلبم صحبت روشن رائی .
 کشتی باده بیاور که مرا - بی رخ دوست -
 کشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی .
 جوی ها بسته ام از دیده به دامان ، که مگر
 در کنارم بنشانند سہی بالائی .
 سخن غیر مگو بامن - معشوقه پرست ،
 کز وی و جام میم نیست به کس پروائی .
 کرده ام توبه - به دست صنمی باده فروش -
 که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی .
 سر این نکته مگر شمع بر آرد به زبان
 ورنه ، پروانه ، ندارد به سخن پروائی .

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت
 بر در میکده ئی - بادف و نی - ترسائی :
 « - گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد ،
 « وای اگر از پس امروز بود فردائی ! »

سلامی چو بوی خوش آشنائی
 بر آن مردمِ دیده‌روشنائی !
 درودی چو نورِ دلِ پارسایان
 بر آن شمعِ خلوتگه پارسائی !



رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
 که ، گوئی نبوده‌ست خود آشنائی !
 نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا ،
 دلم خون شد از غصه — ساقی ! کجائی ؟
 می‌صوفی افکن کجا می‌فروشنند ،
 که در تابم از دست زهد ریائی !

دل خسته من — گرش همتی هست —
 نخواهد ز سنگیندلان مومیائی .
 مرا اگر تو بگذاری — ای نفس طامع ! —
 بسی پادشاهی کنم در کدائی .
 بیاموزمت کیمیای سعادت :
 — ز همصحبیت بد ، جدائی ! جدائی !

ز کوی مغان رو مگردان ، که آنجا
 فروشنند مفتاح مشکل‌کشائی .



عروس جهان -- گرچه در حد حسن است --
ز حد می برد شیوه بی وفائی .

مکن - حافظ ! از جور گردون شکایت ؛
چه دانی تو - ای بنده ! - کارِ خدائی ؟

چون غزلیات به ترتیب حروف تهجی قوافی
آن مرتب شده است ، از افزایش فهرست
چشم‌پوشی شد.

